

واژه نامه
غزل‌های
حافظ

حسین خدیو جم



.. از یک شخص لاابالی بی بندوبار تا یک
عابد عارف شب‌زنده‌دار مجاهد، دم از دوستی
حافظ می‌زند و... اگر در بزم گناه‌آلود
«تقدامنان»، دیوان حافظ سوم «شراب و
رباب» است، در محفل روحانی عارفان،
دیوان حافظ سوم «قرآن و صحیفه» است.

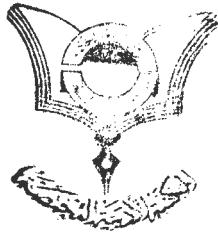


واژه نامه غزلهای حافظ

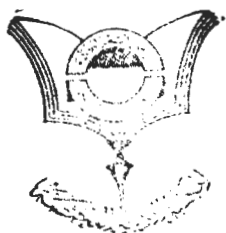
حسین خدیو جم

۵۸/۰۲

۱۲/۱



وَالْأَشْرَافِ نَشْرًا
(سورة مرسلات - آية سوم)



اسکن شد

واژه نامه
غزلهای حافظ

از:
حسین خدیو جم



تهران، ۱۳۶۲

از این کتاب ده هزار نسخه
در چاپخانه صنوبر به طبع رسید
حق چاپ مخصوص «ناشر» است
خیابان انقلاب نرسیده به پارک دانشجو پلاک ۱۰۹۲

بسم الله الرحمن الرحيم

یادداشت «ناشر»

سالهای سال است که ایرانیان، پیر و جوان و خرد و کلان هر آنگاه که مشکلی یا غمی دارند، عزیزی در سفر، امر خیری در پیش یا قصد انجام کاری، از دیوان حافظ استشاره می کنند و بدان تفأل می زنند. حافظ را بحق لسان الغیب می دانند و می خوانند و بر این باورند که روح بزرگ او محرم همه جانها و شعر او زبان همه دل‌های سوخته است.

حافظ مسلمانی بود که قرآن را، در سینه داشت و آنرا به چهارده روایت می خواند. در پرتو نبوغ و حافظه و تأثیر سازنده کلام الهی است که دل حافظ سراچه راز شده و بهار خاطر او را قوس قزح عشق و ایمان و عرفان و حقیقت... طراوت و شکوه جاودانه بخشیده است. حافظ دلی درد آشنا داشت. وی بخوبی، در ورای آتش بیداد حاکمان زمان خود، دود دل هموطنان مظلومش را استشمام می کرد، و از زبان دل آنها بر سر ظالمان عصر فریاد می کشید، با مردم همدردی می کرد و آنها را تسلی می داد.

بدین دلیل است که خاص و عام و عارف و عامی به دیوان حافظ عشق می ورزند و هر کس در حدّ خود از این بارقه الهام الهی پرتوی درمی یابد. به قول علامه شهید، مرتضی مطهری «از یک شخص لاابالی بی بند و بار تا یک عابد عارف شب زنده دار مجاهد، دم از دوستی حافظ می زند و... اگر در بزم گناه آلود «تردمانان»، دیوان حافظ سوم «شراب و رباب» است، در محفل روحانی عارفان، دیوان حافظ سوم «قرآن و صحیفه» است...»

متأسفانه در بین عامه مردم و گاه در میان دانش آموزان و دانشجویان چه بسیار بوده و هستند که حافظ را می خوانند، ولی در فهم پاره ای کلمات و مفاهیم آن درمی مانند و منبعی که آنان را در حل مشکل یاری کند وجود ندارد و برای همگان هم امکان دسترسی به مآخذ گوناگون و عمده یا مراجعه به حافظ شناسان و حافظ فهمنان نیست. جای فرهنگی اختصاصی که بتواند مدد کار این خوانندگان باشد خالی بود.

کتاب حاضر به همت و کوشش شخصی تهیه شده که به قول خود، از اوان کودکی و نوجوانی با قرآن و بوستان سعدی و دیوان حافظ آشنا و مأنوس بوده است و طی مراجعه به مآخذ گوناگون و مسافرت به بلاد مختلف و مطالعه در آثار فرهنگی و اسلامی، حاصل یادداشتهای خود را اینک در اختیار خوانندگان قرار می دهد.

هو الغنی

دیباچه

سخن را با یادِ خدا آغاز می‌کنم، خداوندی که یادش مایهٔ آرامش دلهاست، آفریدگاری که دل‌های دوستداران خود را با سرانگشتِ محبت می‌نوازد؛ اوست که از عاشقان پاک‌باخته جان و مال می‌خرد و در بهایش گوهر معرفت می‌پردازد، و اوست که راه پرفراز و نشیب بهشت جاودان را در پیش پای رزم‌آوران دل‌بیدار هموار می‌سازد...

قبل از پرداختن به معرفی این واژه‌نامهٔ اختصاصی بهتر آن باشد که نخست به رمز الهام گرفتن و صفتِ دل‌های الهام‌پذیر اشاره شود؛ آنگاه برای آینه‌سان بودن دل‌های عارفان و شعرهای عرفانی شواهدی از سخنان سالکان وادی عرفان ارائه گردد، سخنانی که در مآخذ اسلامی^۱ شاهد فراوان دارد، و خواجه حافظ را برای سرودن غزل‌های جاودانه‌اش الهام‌بخش بوده است؛ سخنانی که رهگشای مردمی خواهد بود که از مفهوم عشق عارفان با خبرند و در تلاشند که از «راز درون پردهٔ عرفان» آگاه شوند، البته در پرتو درخشندگی گوهر علم و مروارید عمل از جواهر آیات قرآنی^۲، همراه با الفاظ خوش‌آهنگ و ترکیبات دلنواز— و سرشار از انواع معانی دقیق— سروده‌های لسان‌الغیب شیرازی.

یا به دیگر سخن، زیرک‌انی می‌توانند در پس پردهٔ عرفان بار یابند که مفهوم سخن چند بُعدی خواجه را از واژهٔ «رندِ مست» بازشناسند، و کفایت پیدا کرده باشند که «راز درون پرده» را از زندانِ مست بپرسند» رندانی همچون مولانا جلال‌الدین محمد و خواجه شمس‌الدین محمد که در نوبتِ زندگی خویش از فیض دانش و دقت، و جرعه نوشی از جام

۱. مانند اخفاء علوم الدین و کیمیای سعادت امام محمد غزالی، نوآور سرشناس در جهان اسلام، و نامه‌های عرفانی عین‌القضاة همدانی، شهید راه عقیده در گذرگاه مسلمانان قرن ششم در بخشی از ایران.

۲. بنگرید به ترجمهٔ جواهر القرآن غزالی به کوشش حسین خدیوجم.

وحدت، توبه سکوت را شکستند، و در پرتو نور معرفت از حق دم زدند تا به حقیقت پیوستند؛ حقی که شفا بخش درد جانکاه فراق یا به تعبیر مولانا داروی رنج دورماندگان از اصل خویش است، فراق تلخی که لحظه شیرین آغاز روزگار وصلش را حافظ چنین بیان می‌کند:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

الهام: پیامی باشد از جانب حق که گاهی ناگهان در دل درآید، چنان است که علمی در دل آدمی القا شده از جایی که مبدأ آن را نمی‌داند؛ یا به تعبیر قرآن کریم، آیه «مَا كَانَ لِإِبْرَاهِيمَ أَنْ يُكَلِّمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحْيًا...» خدای تعالی با هیچ بشری سخن نگوید مگر بدان گونه که در دل او الهام یا القا فرماید، یا از پس حجابی به سمع او رساند، یا فرشته‌ای را نزد وی فرستد تا آنچه خواهد با بنده بگوید... به عبارت دیگر: هیچ آدمی نباشد که مخاطب خدای تعالی قرار گیرد مگر به اشارتی، و آن الهامی باشد که خدای در دل بنده افکند، یا خوابی باشد که وی را نمایند، یا آنکه حق سخن گوید و رسول بشنود، در حالی که رسول از دیدار حق در حجاب باشد، یا فرشته‌ای فرستد تا رسول را وحی رساند به فرمان خدای تعالی از آنچه خواهد؛ زیرا خدای در گفتار و کردار یگانه است^۱. اما الهام گرفتن، شباهت دارد با «خاطریا وارد» صوفیان که هرگز بر خطا نمی‌رود.

وارد، حلول یا الهام معانی باشد در دل؛ به آنچه ناگهان در دل افتد - از خواطر پسندیده - بدون تفکر و تدبیر «وارد» گویند، و گاهی بر مطلق واردات اطلاق می‌شود.

خاطر، هر خطابی باشد که بر قلب و ضمیر وارد شود، اعم از آن که ربّانی باشد یا ملکی، نفسانی باشد یا شیطانی، بدون آن که در دل پایدار بماند. به عبارت دیگر: خاطر، هر «واردی» است که بدون سابقه تفکر و تدبیر در دل وارد می‌شود.

خاطر، از اختیار بنده خارج است، و آن بر چهار قسم است:

- ۱ - خاطر ربّانی که اول خواطر است و هیچ وقت بر خطا نمی‌رود.
- ۲ - خاطر ملکی که بر انگیزنده آدمی است برای ادای فریضه و «الهام» نامیده می‌شود.

۳ - خاطر نفسانی که «حظ نفس» در آن است و «هواجس» نام دارد.

۴ - خاطر شیطانی که آدمی را به مخالفت با حق وامی‌دارد.

۱. شوری ۵۱/۴۲، برگزیده از ترجمه احیاء و جواهر القرآن.

پس چون «خواطر» از جانب فرشته در دل هویدا شود «الهام» باشد، و چون از جانب دیو باشد «وسواس» است، و چون از جانب نفس باشد آن را «هواجس نفس» نامند، و چون از سوی حق باشد آن را «خاطر حق» گویند. و اتفاق است میان پیران که هر که حرام خورد میان «الهام» و «وسواس» فرق نتواند کرد. و اجماع است میان پیران که «نفس» راست نگوید و «دل» دروغ نگوید^۱، البته دلی که بنیادش بر معرفت و محبت استوار باشد.

پس آنچه از علم و آگاهی صاحب‌دلان را بی اجتهاد و استدلال حاصل می‌شود «الهام» نام دارد، و آنچه به یاری اجتهاد و استدلال حاصل می‌شود نامش «اعتبار و استبصار» است. الهام نیز بر دو قسم است: یکی، آن که بنده سبب پیدایش و مبدأ علم را نداند که چگونه و از کجاست؟ و این را «الهام و در دل دمیدن» خوانند که مخصوص است به اولیا و اصفیا. دوم، آن که آگاهی یابد بر سببی که علم حاصل شده از آن گرفته می‌شود؛ و آن مشاهده فرشته‌ای باشد که علم را در دل القا می‌کند و این را «وحي» گویند، و پیغامبران بدان مخصوص باشند^۲.

چون این بدانستی، بدان که میل اهل تصوف به علمهای الهامی است نه به علمهای تعلیمی. بنابراین ایشان در آموختن علم، و جُستن کتابهای مصنفان، و بحث از قولها و دلیلهای یاد شده توسط عالمان، حریص نبوده‌اند، بلکه گفته‌اند که در پیش گرفتن راه مجاهده مقدمه است برای محو صفتهای نکوهیده از دل، و قطع همه دلبستگیهای مادی، و زمینه است برای باهمت شدن و روی به باری تعالی آوردن. و چون این حاصل شد، باری تعالی دل بنده خود را متولی شود، و روشن گردانیدن آن را به انوار علم خود تکفل فرماید. و چون متولی کار دل، باری تعالی باشد، رحمت حق بر دل فرو ریزد، و از نور علم در آن اشراقی پدید آید، و سینه انشراح پذیرد، و سیر ملکوت در برابرش منکشف گردد، و حجاب عزت از روی دل به لطف رحمت و اشود. آنگاه است که حقایق کارهای الهی در روی بدرخشد و زمینه الهام گرفتن دایمی فراهم آید.

دل الهام‌پذیر

سخن اساسی در این مورد آن است که دل مستعد است که حقیقت حق از همه موجودات در آن متجلی شود. اما سببهایی میان دل و حقیقت حایل است. سببهایی که میان آیینه دل و «لوح محفوظ» همچون پرده فرو افتاده است و مانع تجلی لوحی می‌شود که دربر

۱. تلخیص از رساله قشربه و فرهنگ مصطلحات.

۲. ترجمه احیاء، ربع مهلکات، ص ۵۶.

گیرنده فرامین حق است تا روز قیامت. و تجلی حقایق علمها از آئینه «لوح محفوظ» در آئینه دل آدمی بدان می ماند که تصویری از یک آئینه در آئینه دیگری که مقابل آن قرار گرفته منعکس شود؛ البته این کار هنگامی امکان پذیر است که آئینه تصویر گیرنده از غبار و زنگار پاک باشد و از صافی و شفافیت لازم برخوردار، چنانکه خواجه فرموده است:

روی جانان طلبی، آینه را قابل ساز ورنه هرگز گُلِ نوسرین نَدَمَد ز آه و روی
حق تعالی فرموده «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ...» و این اشارتی است سوی آن که دل را خاصیتی است که بدان از آسمان و زمین و کوهها متمایز است، و امانت الهی را بدان تحمل می تواند کرد. و آن امانت، معرفت و توحید است. و دل هر آدمی مستعد حمل این امانت است، و در اصل طاقت کشیدن بار آن را دارد، ولیکن سببهای چون نقصان دل و تیرگی آن به حجاب معصیت، آدمی را از قیام نمودن به تحمل رنجها و رسیدن به حقیقت آن باز می دارد:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه کار به نام من دیوانه زدند
و برای آن پیغامبر (ص) فرمود: هر مولودی بر صلاحیت معرفت و توحید زاده می شود؛ پس مادر و پدر او را جهود و ترسا و مُغ می گردانند. و فرمود: «اگر نه آنستی که دیوان گیرد دل‌های فرزندان آدم می گردند، هرآینه مردم ملکوت آسمان را می دیدند» که اشاره است به بعضی از این سببها که حجاب است میان دل و ملکوت.

پس به اعتقاد گروهی «دل روشن الهام پذیر» در حکم بهشت واقعی است و این صفات سبب استحقاق بهشت است نزدیک اهل حق. و فراخی ملک بنده در بهشت بر اندازه فراخی معرفت اوست و به مقدار آنچه از صفات و افعال حق تعالی برای بنده روشن می شود. پس مقصود از طاعتها پاک داشتن و روشن گردانیدن دل است، و هر که دل را پاک گرداند نیکبخت شود و در نعم مقیم باقی بماند. و مراد از تزکیت دل آن است که اشراق نور معرفت در آن حاصل شود تا الهام پذیر گردد^۱.

آئینه سان بودن دل

علی (ع) فرمود: «حق تعالی را در زمین آوندهاست، و آن دل‌های مردمان است، پس نیکوترین دل‌ها در حضرت الهی آن است که فراخ تر و صافی تر و صلب تر باشد، یعنی صلب تر در دین، و صافی تر در یقین، و فراخ تر برای برادران».

و همین دل فراخ است که آئینه سان می شود، آینه ای که به نسبت روشنی و تیرگی، انواع اثرهای ستوده و نکوهیده در آن جلوه گر می شود.

۱. تلخیص از ترجمه احیاء، ربع مهلکات، کتاب شرح عجایب دل.

اما اثرهای ستوده: چون «عفت و قناعت، پرهیزگاری و کرامت» که آئینه دل را «نور و روشنی» زیادت گردانند، تا به حدی که حق، صریح در آن بدرخشد و راز هر کاری که در طریق «عشق و عرفان و دین» مطلوبست در وی بی پرده منکشف شود.

اما اثرهای نکوهیده: مانند «بخل و ریا، ناپاکی و بدخواهی» که حاصل آنها چون دودی باشد که سوی آئینه دل بالا رود و تراکم پذیرد، تا بدان حد که فضای دل سیاه و تاریک گردد، و بکلی از حق تعالی محجوب ماند. و این حجاب را «ظلم و زین» گویند، یعنی آن غبار یا سیاهی که مانند پرده ای میان حقیقت و چشم دل آدمی حایل می شود و سالک را از فیض اشراق و الهام و مکاشفه محروم می سازد.

پس کسانی می توانند آئینه دل خود را صیقل دهند، یا پرده فروافتاده در برابر چشم دل را بالا زنند که در زندگی عملی خود از «دانش و آزادگی و دین و مروت» بهره کافی داشته باشند، کسانی که فرق میان عمل علما و عمل اولیا را بدانند. زیرا عمل علما آنست که «نفس علمها را کسب کنند و آنها را به دل رسانند». اما عمل اولیا آنست که «آئینه دل را برای گرفتن نور عرفان، روشن و پاک و صافی و مصقول گردانند» تا به فرموده خواجه شیراز برای نقش پذیری «روی جانان» قابل شود، یعنی قابلیت پیدا کند که نمونه ای از حکایت محسوس آن، سه قرن پیش از خرقه تهی کردن حافظ، در احیاء علوم الدین غزالی چنین روایت شده:

«اهل چین و اهل روم در خدمت یکی از پادشاهان به کمال استادی و مهارت در صناعت نقاشی بر یکدیگر مفاخرت کردند و مباحثات نمودند. پس رأی پادشاه بر آن قرار گرفت که هر دو فریق صفه ای را نقش کنند، یک جانب اهل چین و یک جانب اهل روم؛ و پرده ای میان ایشان آویخته شد تا بر کار یکدیگر اطلاع نیابند. پس اهل روم از رنگ های غریب چندان جمع کردند که در شمار نیاید. و اهل چین بی رنگ به کار پرداختند، و تنها به صیقل دادن و روشن کردن جانب خود مشغول شدند. چون اهل روم از نقاشی جانب خود فارغ شدند، اهل چین هم دعوی کردند که ما نیز جانب خود را پرداختیم و آماده ساختیم. پادشاه تعجب کرد که «بی رنگ چگونه پرداختند!» چون این سخن با چینیان تقریر کردند، ایشان گفتند که «شما را بر کار ما آگاهی و احاطه نیست، پرده بر باید داشت تا صحت گفته ما روشن شود». چون پرده برداشتند عجایب دستکاری و هنر رومیان — با روشنی و درخشندگی بیشتر — در جانب چینیان ظاهر شد؛ زیرا از بسیاری زدودن و پرداخت کردن، چون آئینه روشن گشته بود؛ در نتیجه جانب ایشان به سبب مزید صفا و روشنی، خوبتر جلوه نمود. پس همچنین است عنایت اولیا در تطهیر و تزکیه، و تصفیه و جلای دل، تا

حق، صریح با نهایت روشنی در آن بدرخشد، چنان که چینیان کردند^۱».

آینه دانستن شعر

جوانمردا، این شعرها را آینه می‌دان؛ آخر دانی که آینه را صورتی نیست در خود، اما هر کس در آن بنگرد صورت خویش را می‌تواند دید اندر آن. همچنین می‌دان شعر را؛ زیرا که شعر را در خود هیچ معنی ثابت نیست، اما هر کسی از «شعر» آن معنی را تواند دید که نقد روزگار او باشد و کمال کار او.

اما اگر گویی: شعر، دارای آن معنی است که قائل یا سراینده‌اش خواسته، و دیگران برایش معنی دیگر وضع می‌کنند از خود! این سخن همچنان باشد که کسی گوید: صورت آشکار شونده در آینه عکس روی آینه پرداز است؛ زیرا آینه پس از پرداخت، نخستین بار نمایشگر صورت وی شده است^۲...؟!.

لطف سخن حافظ

«حافظ در آینه اندیشه طبقات مختلف از یک لذت پرست دم غنیمت شمار تا یک «سالمک عارف کامل» در نوسان است. حافظ در این جهت نظیر ندارد؛ از یک شخص لاابالی بی بند و بار، دم از دوستی حافظ می‌زند، تا یک عابد عارف شب‌زنده دار مجاهد... افراد بسیار بزرگی هستند که حافظ از سجاده نماز شبشان جدا نمی‌شود. یعنی اگر در بزم گناه آلود «تردمنان» دیوان حافظ سوم «شراب و رباب» است، در محفل روحانی «عارفان» دیوان حافظ سوم «قرآن و صحیفه» است. و در حال حاضر من چنین اشخاصی را سراغ دارم، و در گذشته نیز بزرگانی نظیر مرحوم فیض به شعر حافظ به این چشم و به این دید نگاه می‌کردند. حالا این چطور است؟ واقعاً هم اگر ما به اشعار حافظ نگاه کنیم، لااقل در نظر ابتدایی، این دوگانگی و دوگونگی را به خوبی ملاحظه می‌کنیم. پس حافظ کیست؟...»

پاسخ آنست که «حافظ، حافظ است» و شعرش به مرحله‌ای از کمال رسیده که در طول قرن‌ها جایگزین آینه درون‌نمای انسان شده. یعنی هر کس در شعر حافظ خویش را خویش را می‌بیند و با انفعال روحی خود مواجه می‌شود، البته در صورتی که حافظ را شناخته باشد؛ و شناخت مردی مانند حافظ آنگاه امکان‌پذیر است که فرهنگ حافظ را بشناسیم. «برای شناخت فرهنگ حافظ، نخست باید با معارف اسلامی آشنا شده باشیم، معارفی که صاحب‌دلان را در حکم بوستان است، بوستانی خرم و همیشه بهار، با گل‌های

۱. تلخیص از ترجمه احیاء، ربع مهلکات، کتاب شرح عجایب دل.

۲. با تلخیص و تصرف از نامه‌های عین القضاة همدانی، ج ۱، ص ۲۱۶.

رنگارنگ پایدار؛ بوستانی که یکی از خوشرنگ و بوی‌ترین گل‌هایش لسان‌الغیب شیرازی است.

پس حافظ را باید در همان بوستانی که بالیده و رشد کرده مطالعه کرد، یعنی در بوستان معارف اسلامی، تا روشن شود که چرا، قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست؟^۱

موج یک روح پاک

«آنچه از اشعار حافظ درک می‌شود و برای هر خواننده‌ای یقین حاصل می‌کند این است که: این اشعار، موج یک روح پاک است که به زبان رسیده است. هرگز سخن مصنوعی قادر نیست حامل این اندازه موج باشد که این چنین بر دل‌ها بنشیند. اصل «سخن کز دل برون آید، نشیند لاجرم بر دل» برای دیوان حاکم است، از این جهت و به همین دلیل شعر حافظ نمونه کوچکی است از قرآن، صحیفه، نهج البلاغه، و دعای کمیل و ابوحمزه.

زیبایی بیان خودش یک وسیله‌ای است برای بهتر رسانیدن هر «پیام». یک شعر عالی به اندازه صد کتاب در مردم اثر می‌گذارد. خود قرآن کریم از همین معنی استفاده کرده؛ یعنی قرآن هنر را در خدمت پیام الهی قرار داده، و این امتیاز در قرآن عامل فوق‌العاده مؤثری در پیشرفت و پیشبرد اهداف قرآن بوده، و می‌بینیم که یک جهت إعجاز قرآن در فصاحت و زیبایی آنست. عرفا هم برای پیام عرفانی خودشان از زیبایی شعر و ادب و انواع تشبیه و تمثیل و رمزی سخن گفتن استفاده کرده‌اند.

در موضوع سحرخیزی و مناجات و گریه شب هیچ کس بهتر از حافظ سخن نگفته است، بقدری سوزناک، بقدری مؤثر. او خودش مرد شب‌زنده‌داری و سحرخیزی بوده و مکرر هم تصریح می‌کند که «هر چه من دارم از فیض سحرخیزی دارم»^۲.

میزان عقل سلیم

شادروان محمد قزوینی می‌گوید: «به عقیده اینجانب ممکن نیست کسی فارسی زبان یا فارسی فهم باشد، و صاحب سلیقه‌ای مستقیم و ذوقی سلیم — عاری از اعوجاج — نیز بوده، و با ادبیات هم کمابیش سروکاری داشته باشد، و دیوان حافظ را تتبع نماید، پس

۱. برگزیده از «عرفان حافظ» شهید مطهری، چاپ دانشکده الهیات، ص ۱۴ و ۳۶.

۲. بنگرید به «عرفان حافظ» از شهید مطهری.

با تمام قوی و از اعماق قلب و روح عاشق و مفتون و شیفته این بزرگترین و مُتَمَكِّن‌ترین شعرای دنیا نشود... یاقوت در معجم الادباء، در شرح حال جاحظ بصری می‌گوید: ابوالفضل ابن العمید، وزیر معروف رکن الدولة دیلمی که یکی از افاضل درجه اول دنیای خود بود، میزان عقل و ذوق هر کسی را با دو چیز می‌سنجید: هر کسی را از اهل فضل که برای اولین بار ملاقات می‌کرد، اول از او می‌پرسید که «جاحظ را و مؤلفات او را دوست دارد یا نه؟» اگر می‌دید که مداح و هواخواه جاحظ است، آنوقت از او می‌پرسید «بغداد را نیز دوست دارد یا نه» اگر می‌دید که هم جاحظ را دوست دارد و هم بغداد را، با آن شخص دوست می‌شد و حاجتش را برمی‌آورد...»

«بنده هم پیش خودم یکی از میزانهای عقل سلیم و ذوق مستقیم را هواخواهی و مفتون بودن به اشعار حافظ مقیاس گرفته‌ام، و هر ایرانی را که برای اولین بار ملاقات می‌کنم، اگر تا درجه‌ای اهل فضل و ادب باشد، یعنی بکلی از عوام نباشد، و نیز بکلی خارج از حوزه شعر و نویسندگی و بلاغت و فصاحت نباشد — یعنی یک ریاضیدان بَحْتِ بسیط، یا یک مهندس خشک، یا یک طبیب مادی نباشد — میزان خوش سلیقگی یا کج سلیقگی او را به مرید حافظ بودن یا نبودن در مقیاس می‌گیرم. اگر دیدم مفتون حافظ نیست، دیگر هر چه [تلاش کنم، حتی] خودم را هم اگر بکشم، سیخیتی در بین پیدا نخواهد شد^۱».

شیوه شناخت حافظ

علامه قزوینی در پاسخ دکتر غنی که در خرداد ۱۳۱۸ از وی پرسیده است «کسی که بخواهد مطالعات عمیقی راجع به حافظ بکند نقشه کار او چیست؟» می‌گوید: کسی که بخواهد تحقیقات در حال حافظ بکند باید اندکی از تصوف و مقالات عرفا و مشرب و حال و ذوق و وَجْدِ ایشان استحضار و اطلاع پیدا کند، و سپس مکرراً — مره بعد اولی، و کره بعد آخری — خود دیوان حافظ را از سر تا به آخر — از باء بسم الله تا تاء تمت — با کمال دقت و تأنی و به قصد پی بردن به مقصود گوینده، و وضع خیالات او و مشرب او — مطالعه نماید تا کم کم آشنایی به موضع خیالات و افکار حافظ، و اسلوب تعبیرات او از آن خیالات، برای وی حاصل شود. و در این اثناء ممکن است در مثنوی مولانا جلال الدین رومی، و دیوان سنائی، و دیوان و مثنویات عطار تتبع نماید، تا به «آتموسفر» اندیشه شعرای عرفان مشرب و وضع خیالات آنها — و تصور آنان از عالم، و از مسائل حیات و [موت] — مأنوس گردد.

۱. برگزیده از جلد پنجم یادداشت‌های دکتر قاسم غنی، چاپ لندن، ص ۲۴۹ و ۲۵۰.

حافظ خوانی قزوینی و غنی

«مرحوم قزوینی قبل از همه کس و همه چیز شیفته و مجذوب حقیقت بود. در سال اول جنگ عمومی اخیر (جنگ جهانی دوم) که از پاریس به تهران تشریف آورد، روزی طی صحبت به ایشان عرض کردم: «من آرزوی بزرگی دارم». فرمود: «چیست؟». عرض کردم: «آرزویم این است که یک دوره حافظ — از باء بسم الله تا تاء تمت — نزد شما بخوانم».

«خدا می داند برافروخته شد و با لحنی شدید که از آن مرد روحانی بزرگ بسیار پسندیده بود، و از حساسیت قلب پاک و مطهر وی حکایت می کرد، فرمود: «شما چرا این طور تعبیر می کنید؟ شما سالها با دیوان حافظ سابقه دارید و این همه یادداشت گرد آورده اید». عرض کردم: «اینها به جای خود، آرزو و میل سوزان من همانست که عرض کردم». فرمودند: «نه، اگر بخواهید یک دوره دیوان حافظ با یکدیگر مذاکره کنیم حاضریم؛ زیرا خود من هر شش ماه یک بار، یک دوره دیوان حافظ می خوانم، و الآن از شش ماه گذشته است، و حاضرم با یکدیگر بخوانیم و مذاکره کنیم» و بعد فرمودند: یکی از نسخ چاپی را که ایشان همیشه آن را می خوانده و تحشیه می کرده اند تهیه کنم. من همان روز صحافی را طلبیدم و همان چاپ حافظ را به او دادم که در مقابل هر صفحه دو صفحه کاغذ سفید بگذارد و دوباره جلد کند^۱.

«دو سه روز بعد با آن حافظ به منزل ایشان رفتم. با حال تعجبی مانند تعجب اطفال معصوم، فرمودند: آن کتاب ضخیم چیست؟ و با عجله ای که مخصوصاً در شناسایی کتاب داشتند، گرفته و باز کرده، فرمودند: چه کار خوبی کرده اید!»

«خلاصه مشغول خواندن شدیم. روزی چند غزل می خواندم، و خدا می داند با چه شوق و نشاطی این کار را انجام می دادم، و هر روز با چه وجد و حالی به منزل برمی گشتم: برای هر لغتی تحقیقات می کردند، برای هر عبارتی شواهد می آوردند، هر لطیفه ادبی و هر صنعت بدیعی را موشکافی می کردند [یعنی] شأن نزول غزل — اگر معلوم بود — و لطایف عروضی و امثال آن را بیان می داشتند. همه روزه چندین ساعت صرف این کار می شد»^۲.

۱. بنگرید به جلد پنجم یادداشتهای دکتر قاسم غنی، ص ۲۸۰ و ۱۸۳ تا ۱۸۵ چاپ لندن.

۲. این نوشته دکتر غنی گواه صادقی است برای مشترک بودن آن حواشی که با خط غنی بر نسخه ای چاپی از دیوان حافظ نوشته شده، نسخه ای که چاپ عکسی آن حدود هفت سال پیش از این، تنها با نام «دکتر قاسم غنی» در تهران منتشر گردید و حق مرحوم علامه قزوینی با تکیه بر حدس و گمان یکی دو نفر از اهل نظر! نادیده گرفته شد. در حالی که حق بود بر پشت دیوان نوشته می شد «مذاکرات قزوینی و غنی در مورد شعر حافظ» یا «یادداشتهای برجای مانده از تقریر قزوینی و تحریر غنی بر دیوان حافظ». (خدیوجه)

کاخ سخن حافظ

پی افکندم از نظم کاخ‌ی بلند که از باد و باران نیابد گزند
این سخن حماسی را استاد طوس، حکیم ابوالقاسم فردوسی، مقارن سال چهارصد
هجری در قالب نظم ریخته؛ می‌بینید با آنکه بیش از هزار سال از تاریخ نظم‌ش می‌گذرد،
هنوز کاخ سخن بلند وی را گزندی نرسیده است.

پس از فردوسی، از جمع سخنوران دری زبان این مرز و بوم، استادانی را
می‌شناسیم که بحق در شمار صدرنشینان کاخ شکوهمند سخن پارسی جای گرفتند، و هر
یک در زمینه نوعی از شعر حماسی و غنائی و عرفانی کاخی بلند - و دور از گزند باد و
باران - پی افکندند که بحث درباره یکایک آنها از حوصله این مقال بیرون است و شرحش
«آسوده شبی خواهد و خوش مهتابی».

از جمله این گونه کاخ‌های بنیادی، کاخ سخن دلنشین و بسیار بلند خواجه شیراز
است که اوجی برتر از آقران دارد و ریشه‌ای استوارتر در دل عارف و عامی؛ کاخی آنچنان
بلند که تنها با بالی اندیشه نیرومند می‌توان بر فراز بامش پرواز کرد و با چشم دل از لذت
دیدار تماشاگاه رازش برخوردار شد؛ کاخی که چهارصد سال پس از تکمیل دفتر شعر
فردوسی، با تدوین دیوان خواجه، پی افکنده شد، دیوانی که از آغاز پیدایش تا به امروز ندیم
و مونس خلوت‌سرای رندان بوده، و چنین می‌نماید که از این پس نیز پیش‌تاز کاروان
جاودانگان خواهد بود. زیرا این سخنان از دل برخاسته با گذشت زمان به مرحله‌ای از قبول
خاطر مردم دری زبان و دری خوان رسیده که خاص و عام ایشان را گوش‌نواز و دلنشین
گردیده است.

غزل‌های حافظ نمایشگر کاخی است که بظاهر ریشه در این خاکدان خراب آباد
دارد و در باطن سرفخر بر آسمان ادب و عرفان جهان می‌ساید؛ سخنی است که با اقبال روز
افزون مردم بیدار دل از گزند حوادث مصون بوده و خواهد بود و نفوذش رو به افزونی است؛
چون هم از سرچشمه عشق و عرفان مایه گرفته، و هم به سبب برخورداری از ترکیب‌های
بهنجار واژه‌های خوش‌آهنگ، و سرشار بودن آنها از معانی دقیق انسانی، بر پایداریش مهر
تأیید خورده است. سخن خواجه همچون گوهری است خوشتراش و پرفروغ که گوهرشناسان
بازار شعر و ادب پارسی را به حیرت واداشته تا آنجا که گفته‌اند: در زیر رواق زبردی
گیتی هم‌تا ندارد و در جلوه‌گری یگانه است. جلوه‌ای که تا زبان شیرین فارسی را سخنگو
باشد و گوهر عرفان اسلامی را خریدار، پایدار خواهد بود، و فروغش سخن‌شناسان را
چشمگیر و دلرباست.

مرید حافظ

مرحوم محمد قزوینی می گوید: «بعقیده اینجانب ممکن نیست کسی فارسی زبان یا فارسی فهم باشد و صاحب سلیقه مستقیم و ذوقی سلیم... و دیوان حافظ را تتبع نماید، و با تمام قوی و از اعماق قلب و روح و لحم و عظم و دم، عاشق و مفتون و شیفته این بزرگترین و متمکن ترین شعرای دنیا نشود... [من در دوستی] مرید حافظ بودن یا نبودن را در مقیاس می گیرم، و اگر دیدم [کسی] مفتون حافظ نیست، دیگر هر چه [تلاش کنم، حتی] خودم را هم اگر بکشم، سختی در بین پیدا نخواهد شد. و اگر — العیاذ بالله — دیدم [کسی] از حافظ مذمت می کند (و در مدت العمرم چنین کسی را تاکنون ندیده ام، جز یک احمقی را که به تعریض و کنایه نسبت به حافظ در یکی از جراید ایران، چندی قبل، چیزی نوشت، و مدیر از او احمق تر آن روزنامه هم مقاله او را چاپ کرد) بدون هیچ شک و شبهه او را «جِمارفی مقلخ» انسان فرض می کنم، و می گذارم و می گذرم^۱».

وی در مقدمه دیوان حافظ (چاپ ۱۳۲۰) خطاب به تصحیح و تحشیه کنندگان ناآگاه و دور از راه و رسم علمی، چنین می نگارد: «هیچ کس حق ندارد که سلیقه و ذوق شخصی خود را برای عموم ناس حَکَم قرار دهد و طرز فهم و اجتهاد خود را بر دیگران تحمیل نماید، و اجتهاد و قضاوت هیچ کس مخصوصاً در امور ذوقیات برای دیگری حجت نیست، و هیچ کس جز پاره ای مردم نادان — غیر مأنوس به طریقه علمی انتقادی — این روش را اختیار نکرده است...».

•

پس از سخن این پیش کسوت، و قافله سالار حافظ شناسان و حافظ دوستان، حرفی برای گفتن ندارم جز آنکه نام تعدادی از آثار چاپ شده درباره حافظ را که دست رسی به آنها برای پژوهشگران امکان پذیر است، در اینجا نقل کنم و معاصران و آیندگان را به عشقی فراخوانم که ماندنی است.

جهان و هر چه در او هست جمله ناچیز است به عشق کوش که چیزی شوی در این ناچیز

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دَوّار بماند

•

۱. سخن مرحوم قزوینی تکرار شد، البته تکراری که خالی از لطف نیست.

فهرست الفبایی کتابها

- از کوچه زندان، دکتر عبدالحسین زرین کوب ۱۳۴۹
- الهاماتی از خواجه حافظ، محمد وجدانی ۱۳۵۱
- با حافظ بیشتر آشنا شویم، ابوالفضل مصفی ۱۳۳۷
- بانگ جرس (راهنمای دیوان حافظ)، پرتو علوی ۱۳۴۹
- بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، دکتر قاسم غنی ۱۳۲۲
- تاریخ عصر حافظ، دکتر قاسم غنی ۱۳۲۱
- تماشاگه راز ← عرفان حافظ
- جام جم (تحقیق در دیوان حافظ)، دکتر منوچهر مرتضوی ۱۳۳۴
- چند نکته در تصحیح دیوان حافظ، دکتر پرویز خانلری ۱۳۳۷
- چند نمونه از متن درست حافظ، مسعود فرزاد (قاهره) ۱۹۴۲
- حافظ تشریح، عبدالحسین هژیر ۱۳۰۰
- حافظ چه می گوید، دکتر محمود هومن ۱۳۱۷
- حافظ خراباتی + حافظ عارف، رکن الدین همایون فرخ (۷ جلد) ۱۳۶۲-۱۳۵۲
- حافظ در اوج، پرویز خانقی ۱۳۵۳
- حافظ را بشناسید، علینقی بهروزی ۱۳۵۵
- حافظ شناسی یا الهامات حافظ، محمدعلی بامداد ۱۳۳۸
- حافظ شیرین سخن، دکتر محمد معین ۱۳۱۹
- حافظ (مجموعه پنج جلدی) مسعود فرزاد ۱۳۵۱-۱۳۴۹
- حافظ کیست و عرفان چیست؟ محسن بینا ۱۳۳۹
- حافظ نامه، س. عبد الرحیم خلخالی ۱۳۲۰
- حافظ، نظری به شرح حال و آثار، آشوت میناسیان ۱۳۵۴
- حافظ و موسیقی، حسینعلی ملاح ۱۳۵۰
- در پیرامون اشعار و احوال حافظ، سعید نفیسی ۱۳۲۱
- در گلستان خیال حافظ، دکتر خسرو فرشیدورد ۱۳۵۷
- در کوی دوست، شاهرخ مسکوب ۱۳۵۷
- دل شیدای حافظ، مسعود فرزاد ۱۹۴۰
- ذهن و زبان حافظ، بهاء الدین خرمشاهی ۱۳۶۱
- سخنی چند در باب احوال حافظ، جواد مجدزاده صهبا ۱۳۲۱
- شخصیت معنوی حافظ، جعفر جعفری لنگرودی ۱۳۳۴

- شرح حال شمس الدین محمد حافظ، سیفپور فاطمی ۱۳۱۲
 شعر العجم شبلی نعمانی، ترجمه سید محمد فخر داعی گیلانی ۱۳۲۷
 عرفان حافظ (مجموعه چند سخنرانی)، شهید مرتضی مطهری ۱۳۵۸
 فرهنگ اشعار حافظ، دکتر احمد علی رجائی ۱۳۴۰
 کاخ ابداع، علی دشتی ۱۳۵۷
 لطیفه غیبیه، محمد بن محمد دارابی (چاپ سنگی) ۱۳۰۴ ه. ق.
 مقالاتی درباره زندگی و شعر حافظ، دکتر منصور رستگار ۱۳۵۰
 مقام حافظ (سخنرانی)، استاد جلال همائی ۱۳۴۳
 مکتب حافظ یا مقدمه ای بر حافظ شناسی، دکتر منوچهر مرتضوی ۱۳۴۴
 مقامات معنوی همراه با حقایق عرفانی خواجه حافظ، محسن بینا ۱۳۴۵
 نقشی از حافظ، علی دشتی ۱۳۳۶
 یادداشتهای دکتر قاسم غنی، جلد پنجم (چاپ لندن) ۱۳۶۰

اما ترتیب تاریخی دیوانهای تصحیح و تحشیه شده چایی که در تدوین این واژه نامه مورد مراجعه یا استفاده قرار گرفت:

- دیوان حافظ، جلال اندرابی، براساس ۱۰۴ نسخه خطی و چایی، لکهنو ۱۳۲۲ ه. ق.
 غزلهای حافظ، چاپ رنگی، زیر نظر جلال اندرابی، بمبئی ۱۳۲۹ ه. ق.
 دیوان حافظ، سید عبدالرحیم خلخالی، تهران ۱۳۰۶ ش
 دیوان حافظ (لسان الغیب)، حسین پژمان بختیاری، تهران ۱۳۱۸
 دیوان حافظ، محمد قزوینی و دکتر غنی، تهران ۱۳۲۰
 دیوان حافظ، سید محمد قدسی شیرازی، شیراز ۱۳۴۱
 دیوان حافظ، سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، تهران ۱۳۴۵
 دیوان حافظ، دکتر سید محمدرضا جلالی نائینی و دکتر نذیر احمد، (آستان قدس) مشهد ۱۳۵۰

حافظ شیراز، احمد شاملو ۱۳۵۴

- دیوان حافظ، دکتر رشید عیوضی و دکتر اکبر بهروز، تبریز ۱۳۵۶
 دیوان حافظ، دکتر پرویز ناتل خانلری، تهران ۱۳۵۹
 دیوان کهنه حافظ، ایرج افشار ۱۳۶۱.

انگیزه تدوین

اگر بگویم برای تدوین این واژه‌نامه انگیزه‌های فراوان داشته‌ام گزاف نگفته‌ام. انگیزه‌های درونی، چون آموختن قرآن مجید و تا حدی حفظ کردن آن به روزگار کودکی در مکتب، و ادامه تکراریبی انقطاع آن تا هنگام جوانی در محیط خانواده. پس از پایان تعلّم قرآن، شیوه خواندن و نوشتن زبان فارسی را در مکتب مرحوم ملا علی در مشهد فرا گرفتم؛ آنگاه بوستان سعدی و دیوان حافظ را نیز در همانجا خواندم، البته بی آنکه در آن روزگار چیزی از معانی عمیق الفاظ خوش‌آهنگ این دو دفتر دستگیرم شود؛ یعنی تنها می‌خواندم و به خاطر می‌سپردم تا آنگاه که روزگار دانشجویی فرارسید و از فیض دیدار استادان آگاه و دلخواه در رشته‌های علوم انسانی برخوردار شدم.

اما انگیزه‌های بیرونی، مانند شنیدن ستایش‌های بسیار از غزل‌های سنگین و رنگین خواجه، و لغات و ترکیبات خوشتراش و آهنگین وی، و بحث درباره چاپ نفیس دیوان حافظ که آن روزها تازه به همت مرحومان محمد قزوینی و قاسم غنی به بازار آمده بود، و برای محافل ادبی آن روز خراسان موضوع روز شده بود. دیگر رفتار شاعران نامدار ایران پس از شهریار بیست بود که به صورتهای مختلف، جدی و شوخی، به استقبال غزل‌های خواجه می‌رفتند، یا آن دسته از حافظ شناسان مشهور که برای روشن ساختن معانی برخی کلمات و ترکیبات دیوان خواجه با یکدیگر درگیریهای تند و خشن قلمی پیدا می‌کردند، و این هر دو برای امثال من فریبا و دلنشین می‌نمود.

سرانجام از فیض مجاورت در کتابخانه ملی، و راهی شدن به سفرهای دور و دراز علمی برای دست یافتن به منابع «میراث مشترک فرهنگی در جهان اسلام» زمینه‌ای فراهم شد که از راه مطالعه با غزل‌های خواجه انس بیشتری پیدا کنم تا ماندگی کارهای جدی رنج‌آور در صحبت مقامات معنوی وی از تن بدر شود. چندی به واریسی شروخی پرداختم که در طول قرن‌ها بر دیوان حافظ نوشته بودند، و از آن جمله چندین شرح را برگزیدم که نخستینش «بحر الفراسه» است تألیف قرن یازدهم هجری و آخرینش «یادداشتها و حواشی دکتر قاسم غنی» که چاپ عکسی آن حدود هفت سال پیش در تهران منتشر شد. اما بتازگی پس از انتشار جلد پنجم یادداشت‌های دکتر غنی معلوم شد که این یادداشتها از تقریر علامه قزوینی و تحریر دکتر قاسم غنی فراهم شده است، یا به گفته غنی حاصل مذاکره او و استادش علامه قزوینی است.

مآخذ این واژه‌نامه

پیش از پرداختن به معرفی مآخذ مورد مراجعه خود باید اعتراف کنم که در زمینه

حافظ شناسی ادعایی ندارم، اما یادآوری این نکته را لازم می دانم که دوستدار مردی هستم که چنین می گوید:

من ارچه عاشقم ورنه دوست و نامه سیاه هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
 پس اگر برای پیدا کردن مآخذ ارزشمند و روشن ساختن معانی مختلف واژه های
 برگزیده خواجه رنج فراوان برده ام، و تلخکامیهای بسیار برخویشتن هموار ساخته ام، برای آن
 بوده که بعنوان یک معلم کوچک کاری کنم که مفهوم مقداری از الفاظ غزلهای حافظ
 برای دوستداران شعر عرفانی روشن شود، و مبتدیان را زمینه آشنایی با معانی پردامنه سخنان
 این غزلسرای بزرگ فراهم گردد. همان معانی که گاه و بیگاه در فراخنای دل و اندیشه
 آدمی جلوه گر می شود، و حتی اکثر مردم در سخنانده از قدرت بازگو کردنش محرومند، یعنی
 تنها کاشف رازی چون حافظ می تواند بگوید:

آن کس که افتاد خدایش گرفت دست پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

اما شروحي^۱ که برای تدوین این واژه نامه بیشتر مورد استفاده واقع شده عبارتند از:

- ۱ - بحر الفراسة الالفاظ فی شرح دیوان حافظ (نسخه خطی).
- ۲ - شرح دیوان حافظ، تقریر اکبر پوره و تحریر نعمت تاجیک (نسخه خطی).
- ۳ - شرح سودی (ترجمه خانم عصمت ستارزاده).
- ۴ - یادداشتهای فراهم شده از مذاکره محمد قزوینی و قاسم غنی.
- ۵ - حواشی جلال الدین اندرابی بر دیوان حافظ، چاپ بمبئی (۱۳۲۹ ه. ق.).
- ۶ - دیوان حافظ، چاپ قزوینی و غنی، متن و حواشی.

و نیز مآخذی چون:

- ۷ - قاموس فیروز آبادی.
- ۸ - برهان قاطع.
- ۹ - غیاث اللغات.
- ۱۰ - فرهنگ اشعار حافظ، تألیف مرحوم احمد علی رجائی.
- ۱۱ - فرهنگ آصف اللغات.
- ۱۲ - لغتنامه دهخدا.

۱. شرحهایی که تاکنون بر دیوان حافظ نوشته شده نزدیک به ۲۰ شرح است، مانند: مفتاح الكنوز علی حافظ الرموز، تألیف قطب الدین قندهاری + شرح دیوان حافظ، تألیف شیخ افضل الله آبادی + شرح دیوان حافظ، از محمد دارابی + شرح دیوان حافظ «بدر الشروح» تألیف بدرالدین اکبرآبادی + شرح مشکلات، از پیرمراد «مشفق» و دیگر شرحهای فارسی و ترکی و اردو که مشخصات مقداری از آنها در فهرست آقای احمد منزوی ضبط شده است.

در ضمن از مراجعه به فرهنگ‌های معتبر تازی و فارسی و متون کهن اسلامی، و نوشته‌های مستند حافظ شناسان قدیم و معاصر در حدود امکان کوتاهی نشد تا در پرتو گوهرهای درخشنده الفاظ غزل‌های خواجه به جهان معنی راه توان یافت.

چون نسخه‌های خطی شماره ۱ و ۲ فوق در کتابخانه کوچک نگارنده این سطور موجود است، مشخصات آنها را در این جا نقل می‌کنم تا اهل تحقیق از محل و چگونگی آنها با خبر باشند.^۱

۱ — بحر الفراسه الالفاظ فی شرح دیوان حافظ (جلد تیماجی، به طول ۲۵ و عرض ۱۴ سانتیمتر). مؤلف این نسخه «عبیدالله‌یاعبدالله الخویشکی الچشتی» است که در سرزمین هند می‌زیسته و معاصر شاهجهان این کتاب را تألیف کرده است، تاریخ کتابت این نسخه خطی ۲۷ ذیحجه ۱۱۰۱ هجری است.

۲ — نکته و حواشی «اکبرپوره» بر دیوان حافظ (به طول ۳۱ و عرض ۲۰ سانتیمتر). این نسخه در سال ۱۲۸۵ هجری قمری به قلم نعمت‌الله تاجیک — شاگرد اکبرپوره — گردآوری و تدوین گردیده است.

اگر برای کسی این پرسش پیش آید که: «چرا در «واژه‌نامه» از این دو نسخه خطی کمتر یاد شده؟» پاسخ آنست که: موارد مشابه و مشترک را به ترجمه «شرح سودی» ارجاع دادم که چاپ شده و دسترسی به آن آسان است. در مورد فرهنگ‌های مختلف و لغتنامه دهخدا نیز همین شیوه را دنبال کردم، یعنی هر جا که در شرح واژه‌ای میان فرهنگ‌های مختلف و لغتنامه دهخدا یکسانی و هم‌آهنگی موجود بود، لغتنامه را مأخذ قرار دادم تا کار مراجعه برای پژوهشگران آسان بوده باشد.

آخرین سخن آنکه مأخذ هر واژه شرح شده در پایان همان شرح قید گردیده است، و مؤلف در همه حال بازگو کننده سخن حافظ شناسان و فرهنگ نویسان و تاریخ نگاران مورد اعتماد بوده است، و این شیوه با دقت و امانت ممکن در همه جا رعایت شد. مثلاً برای کلمه «داوری» در سخن حافظ گاهی دو مأخذ مورد اعتماد وجود داشته که هر دو مأخذ مؤید معنی بیت حافظ بوده است و ما آن را چنین ضبط کرده‌ایم:

داوری: در این جا به معنی جنگ است (ق غ — ۳۱۳) داوری، بروزن لاغری، جنگ و خصومت باشد. (برهان)

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری نا شکو چون کنی وجه شکرانه آوری

۱. صفحاتی از این نسخه‌ها را در پایان کتاب ملاحظه بفرمائید.

به امید آنکه صاحب‌دلان در این کار کوچک با دیده انصاف بنگرند، بحث خود را
 با اندرزی از خواجه بزرگوار به پایان می‌رسانم:
 هر آنکه جانب اهل خدا^۱ ننگه دارد خداش در همه حال از بلا ننگه دارد
 دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته‌ات به دو دست دعا ننگه دارد

کار و یراستاری و نظارت بر چاپ این واژه‌نامه را دوست دانا و مهر بانم آقای کمال
 اجتماعی جندقی بر عهده گرفت؛ خدایش خیر دهد که مانند همیشه کارش را با دقت و
 اخلاص سامان بخشید.

سید حسین خدیو جم

تهران، هفدهم آذر ۱۳۶۲

سوم ربیع الاول ۱۴۰۴

۱. «اهل خدا»، فارسی شده «الفقراء عیالی» است از حدیث قدسی.

آب: آبرو. آبِ ما = آبروی ما (ق غ * ۷۲).

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو مباد کآتش محرومی آبِ ما ببرد
(اگر نه باده...)

آب حیوان = آب حیات = چشمه حیات: کنایه از آب زندگی یا چشمه ای است که
هر کس از آب آن بنوشد زنده جاوید شود. کنایه از لب و دهان معشوق (لغتنامه).
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست روشن است اینکه خضر بهره سربابی دارد
(آنکه از سنبل او...)

آب خرابات: کنایه از شراب انگوری باشد (برهان).

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم دلق ریا به آب خرابات برکشیم
(صوفی بیا...)

(ظاهراً به آب برکشیدن = آب کشیدن و طاهر کردن)

آب زدن: آب افشاندن و آب پاشیدن به چیزی یا جائی (لغتنامه). و مجازاً به معنی اشک
ریختن و گریستن آمده است.

خرم آن روز که با دیده گریان بروم تا زخم آب، در میکده یکبار دگر
(گر بود عمر...)

یعنی خوشا آنروز که یک بار دیگر با چشم گریان بروم و بر در میخانه آب بپاشم:
همانطور که سابق بر این در میخانه را با اشک چشم آب پاشی می کردم، باز هم
بکنم (سودی).

- آتش میخانه: آتش خمخانه = آب خرابات، یعنی شراب (سودی).
 خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
 (سینه‌ام ز آتش...)
- آذار: آذر = آذر، ماه ششم از سال رومی است که تقریباً با اسفندماه ایران امروز
 همزمان است (ق غ - ۶۹).
- ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید وجه می میخوام و مطرب که میگوید رسید؟
 (ابر آذاری...)
- آزاده: آزاده = آزاد، راست، بی عیب، کامل، سوسن سفید را از آن «آزاد» می گویند
 که از بار رنگ آزاد است (برهان).
- به بندگی قدش سرو معترف گشتی اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
 (به جان او...)
- آستین فشان: آستین افشاندن، کنایه از ترک دنیا کردن باشد و به معنی رقص کردن هم
 آمده است (ق غ - ۴۲).
- خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت
 (حسنت به اتفاق...)
- آستین کوتاه: آستین کوتاه است، یعنی وسائل وصول به مطلوب خیلی کم است (ق غ -
 ۲۸۹).
- بگوبه زاهد سالوس خرقه پوش دوروی که دست فتنه درازست و آستین کوتاه
 (نصیب من چو...)
- آشنا: شناوری و آب ورزی را گفته اند (برهان).
- ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان که آشنا نکند در میان آن ملاح
 (اگر به مذهب تو...)
- آن: کیفیتی که از مجموع حسن معشوق حاصل می شود و او را زیبا می سازد (سودی).
 شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آتی دارد
 (شاهد آن نیست...)
- ازبتان «آن» طلب ارحسن شناسی ای دل کاین کسی گفت که در علم نظرینا بود
 (سالها دفتر ما...)

آهیخته: آهیخته = آهیخته، به معنی تیغ برآورده و برکشیده باشد (برهان).

غمزه ساقی به یغمای خرد آهیخته تیغ زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

(عشقبازی و...)

آئین دین زرتشتی: آئین = زیب و زینت و آرایش است (برهان) در اینجا مقصود خوردن شرابست که برحسب عقیده عامه نوشیدن شراب در دین زردشتی حلال بوده است (ق غ - ۱۳۸).

به باغ تازه کن آئین دین زرتشتی کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

(کنون که...)

آئینه دار: در کتاب «فرج بعد الشدة» باب ۱۲، مرد سلمانی به فضل بن ربیع می گوید: «من مردی آم مُزَین، آئینه داری می کنم، و موی لب مردمان بچینم (ق غ - ۲۲).

شهسوارمن که مه آئینه دار روی اوست تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

(آن شب قدری...)

آئینه شاهی: یعنی آن دل که آئینه خدائی است (ق غ - ۳۱۵).

دل که آئینه شاهی است غباری دارد از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

(در همه دیرمغان...)

الف

اَبَرِ آذاری: ابر بهاری — آذار.

إِحرام: دو معنی دارد، یکی معنی اصلی آن که عبارتست از آنکه: شخصی که به قصد

حج می رود از نقطه ای معین تا مکه جامهٔ إِحرام می پوشد، و ۲۴ چیز را برخورد

حرام می کند..

دیگر احرام در نماز است (= تکبيرة الاحرام) که نمازگزار با گفتن آن چند چیز را

در نماز برخورد حرام می کند.

حافظ در بیت زیر، لغت «احرام» را با ریزه کاری مخصوص بخود طوری

استعمال کرده که هم به معنی إِحرام نماز است و هم إِحرام حج (ق غ - ۲۵).

إِحرام چه بندیدم چو آن قبله نه اینجاست در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

(آن ترک پری چهره...)

أَرْغُنُون سازِ فلک: یعنی ستاره زهره (ق غ — ۲۲۹) وزهره: نام زنی است که هاروت و ماروت شیفته او بودند (غیاث).

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

(دوستان وقت...)

أَرْغَوَان: بهار یا شکوفه درختی باشد بغایت سرخ و رنگین، و مُعَرَّب آن ارجوان است (برهان).

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن که آبروی تو آتش در آرجوان انداخت

(خمی که ابروی...)

إِرم: نام باغی بوده که شداد درین برای معارضه و هم چشمی با بهشت واقعی خداوند ساخت. خداوند شداد و قومش را عذاب کرد و باغ او را از انتظار ناپدید کرد و چنان مقرر فرمود که فقط در آخر الزمان یکنفر از مسلمین آن را ببیند (ق غ — ۳۳) ارم نام آن شارستانست که آن را شداد بن عاد بنا کرده بود «ذات العماد» دارای کاخ با ستونهای زرین و سیمین که به نیکوئی چنان آفریده نشده است. بعدها باغ ارم استعاره شده است برای بهترین و باصفاترین باغها، و گاهی در استعاره مقصود از «باغ ارم» بهشت حقیقی است (ق غ — ۳۳).

مَغْنِیَّ آبِ زندگی و روضه ارم جز طرف جو یار و می خوشگوار چیست

(خوشتر ز عیش و...)

از آن شد: یعنی از آن گذشت، گذشت کارش (ق غ — ۲۳۵).

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود مگرش هم ز سر زلفِ تو زنجیر کنم

(صنما با غم...)

یعنی: کار دل دیوانه از آن گذشته است که نصیحت شنود...

از خارجی هزاره: یعنی هزار خارجی را (ق غ — ۱۲۸).

از خارجی هزار به یک جونمی خزند گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش

(ای دل غلام...)

أَزْرَقِ پوشان: مراد، مریدان «حسن آزرَق پوش» است. این آزرَق پوشان همگی از صوفیان

خلوتی اند و به مناسبت لباس کبود رنگی که به تن می کردند به این اسم مشهور شده اند. این فرقه از صوفیه با اصحاب پیر گلرنگ «شیخ محمود عطار شیرازی» مخالف بوده اند، و گاه گاه بینشان کار اختلاف به جایی می رسید که منجر به شتم و ناسزا می گشت، چنانکه حافظ در دوبیت سابق بدان اشاره کرده است:

نیکی پیرمغان بین که چوما بدمستان هرچه کردیم به چشم کرمش زیا بود
(سالها دفتر ما...)

در بیت مذکور مراد از «پیرمغان» همان پیر گلرنگ است، و منظور از بدمستان اشاره به هنگامه ایست که با صوفیان ازرق پوش می کردند (سودی).

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد آرنه حکایتها بود
(سالها دفتر ما...)

آفسانه: در اینجا به معنی «بیهوده» است (ق غ — ۲۲).

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت
(سینه از آتش دل...)

اَفْسُوس: طنز، تمسخر. افسوس کنان، یعنی با حالت استهزاء کننده (ق غ — ۲۹)

نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
(زلف آشفته و...)

اِکْسیر: کیمیا را گویند، و آن جوهری است که مس را طلا می کند. و نظر مرشد کامل را نیز مجازاً اِکْسیر گویند (برهان).

گدائی در میخانه طرفه اکسیر است گر این عمل بکنی خاک زرتوانی کرد
(به سرجام جم...)

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْساً وَنَاوِلْهَا: = ای ساقی، پیاله را بگردان و بنوش و بنوشان (بحر الفراسه) اینکه بعضی گفته اند که: این مصراع از «یزید» است بکلی غلط است، آبداء در اشعار یزید چنین شعری نیست و احدی از یزید نقل نکرده است (ق غ — ۴).

الا یا ایها الساقی اَدِرْ کاساً و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلا
(الا یا ایها الساقی...)

مَخْضُول بیت: ای ساقی به من باده بده، زیرا عشق جانان در ابتدا به نظر ساده می

آمد اما در آخر مشکلات زیادی در آن پیدا شد (سودی).

أَلَفْتُ: ← رنگ الفت.

أنس: خو گرفتن و آرام گرفتن به چیزی، و الفت گرفتن (غیاث).

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور با یار آشنا سخن آشنا بگو

(ای پیک راستان...)

یعنی خبر یار را به ما بگو و نترس، که ما بیگانه نیستیم، بلکه از محرمان یاریم، پس به یار آشنا سخن آشنا بگو و غم مخور (سودی).

انگُشتِری زنهار: همان است که وقتی حاکمی اسیری را مورد عفو قرار می‌داد به دستش می‌کرد تا کسی اذیتش نکند (سودی).

از لعل تو گریابم انگشتِری زنهار صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

(کی شعرتر...)

أهرمن: از اصطلاحات زرتشتیان است و ربطی به سلیمان ندارد، ولی بطوری که ثعالبی می‌گوید در همان قرن‌های اول اسلام مسلمین «جم و سلیمان» را با یکدیگر اشتباه کرده‌اند (ق غ — ۹۳). اهرمن: راهنمای بدیها باشد، چنانکه یزدان راهنمای نیکی هاست، و شیطان و دیورا نیز گویند (برهان).

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

(خوش است...)

أیاغ: لغت ترکی است یعنی «جام» و ایاغچی یعنی «ساقی» (ق غ — ۲۰۰).

یکی چوباده پرستان صراحی اندر دست یکی چوساقی مستان به کف گرفته ایاغ

(سحر به بوی...)

ایرا: یعنی ازین راه، بدین سبب (ق غ — ۲۵۱).

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن من جوهری مفلسم، ایرا مشوشم
(من دوستدار...)

ایفاغ: با دو غین معجمه — که «ایقاق» با دو قاف نیز نویسند — به ترکی یا به مغولی به معنی تمام و سخن چین است. (حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۲۰۰) و ایفاغ: بفتح همزه و فاء، جمع یفاغ است به معنای غمازان (سودی).

زبان کشیده چوتیغی به سرزنش سوسن دهان گشاده شقایق چو مردم ایفاغ
(سحر به بوی...)

ب

باد پِیما: باد پیما = باد به دست، یعنی بی حاصل و تهیدست (ق غ — ۹ + برهان).

چوبا حبیب نشینی و باده پیمائی بیاد دار حریفان باد پیما را

(صبا به لطف...)

بادِ خوش نسیم: باد اسم عام است که شامل نسیم هم هست. در اینجا ترکیب غریبی است. نسیم باد ضعیف و ملایمی است که گاه می وزد و گاه می ایستد، یعنی در عین آنکه به ملایمت می وزد، گاه می ایستد، این است که نسیم را علیل گفته اند و تشبیه به مریض می کنند (ق غ — ۲۸).

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم عیش مکن که خال رخ هفت کشور است

(باغ مرا...)

باد شرطه: ← شرطه.

بادۀ مست: اسناد مجازی است (ق غ — ۲۹) می مست کننده (مقدمة الادب).

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم اگر از خمر بهشت است و گراز باده مست

(زلف آشفته...)

از ترکیب «بادۀ مست» حداقل سه معنی متبادر به ذهن خواننده حافظ شناس می شود: باده مستی آور + باده آدم مست + باده ای که خود مست است، مانند این بیت:

راه دل عشاق زد آن چشم خمارین پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

(ای شاهد قدسی...)

بادِ یمانی: اشاره است به گفته حضرت رسول (ص) راجع به «او یس قرنی» که فرمود:

«إِنِّي أَشُمُّ نَفْسَ الرَّحْمَانِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ».

سنگ و گیل را کند از یمن نظر لعل و عقیق هر که قدر نفس باد یمانی دانست

(صوفی از...)

بارِ امانت: اشاره است به آیه «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ...» قرآن ۷۲/۳۳.

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه کار بنام من دیوانه زدند

(دوش دیدم...)

بازی چرخ: ← بیضه در کلاه شکستن.

بتا: بکسر اول به معنی بگذار (برهان)، مخفف بهل تا، بگذار تا (ق غ — ۲۳۲).

بتا چون غمزات ناوک فشاند دل مجروح من پیشش سپرباد
(جمالش آفتاب...)

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم
(روزگاری شد...)

بچشم کردن: کنایه از انتخاب نمودن و نشان کردن باشد و تند و تیز نگرستن (برهان)
بچشم کرده ام = در نظر دارم (ق غ — ۳۰۲).

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی
(به چشم کرده ام...)

بحل کردن: حلال کردن (ق غ — ۶۷).

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح
(اگر به مذهب...)

بدرقه: لغت فارسی است که وارد زبان عربی شده. بدرقه الحجاج: یعنی لشکری که برای
حفظ و حراست حاجیان با آنها می رفته است (ق غ — ۷۱).

کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدای به تجمل بنشینند به جلالت برود
(از سر کوی تو...)

بدست باش: یعنی آگاه و با خبر باش و تقصیر مکن (برهان) زود باش (سودی).

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست مطرب نگاه دار همین ره که می زنی
(صبح است...)

برات: کاغذ نوشته ای که به موجب آن از خزانه دولت زربدست آید (غیاث) برات:
اصل کلمه عربی «براءت» است که به معنی بیزاری و پاک کردن ذمه است. در
فارسی معنی حواله پیدا کرده است، یعنی حواله برای خلاصی از آتش دوزخ
(ق غ — ۹۹).

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آنشب قدر که این تازه براتم دادند
(دوش وقت سحر...)

براستان = به راستان: یعنی قسم به راستان (ق غ — ۲۰۱).

سری که بر سر گردون به فخر می سودم به راستان که نهادم بر آستان فراق
(زبان خامه ...)

برآمد: یعنی بالا آمد (ق غ — ۱۲۳) صبح برآمد (سودی).

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست

بر آمد خنده ای خوش بر غرور کامگاران زد

(سحر چون ...)

بزرگ: روزی، قوه، حوصله (ق غ — ۱۱۶). برگ و نوا: سرو سامان (ق غ — ۴۹).

چنان کرشمه ساقی دلم زد دست ببرد که با کس دگرم نیست برگ گفت و شنید

(رسید مزده که ...)

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در مقدار داشت و ندران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

(بلبلی برگ ...)

برتابد: یعنی تاب نمی آورد (ق غ — ۲۳۲).

خاک کویت برتابد زحمت ما بیش ازین لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم

(روزگاری شد ...)

برید: قاصد سواره است. استر را برید گویند، و پیکی که بر آن سوار می شود نیز برید

گویند (ترجمه مفاتیح العلوم، ص ۶۵).

برید باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم روبه کوتاهی آورد

(برید باد صبا ...)

بقا: واژه بقا، یا «نقد بقا» یعنی عمر. امروز این معنی از میان رفته، در صورتی که

خواجه شیراز آن را به معنی «عمر» استعمال کرده است (ق غ — ۱۵۰).

ای دل ارعشرت امروز به فردا فکنی مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

(نفس باد صبا ...)

بنامیزد = بنام آید: چشم بد دور، چشم زخم مباد، ماشاء الله (دهخدا).

می می در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد

که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش

(کنار آب و ...)

بوکه: بو مخفف بود یعنی باشد، که حرف بیان = باشد که، شاید که (سودی).

در خیال اینهمه لعبت به هوس می‌بازم بوکه صاحب نظری نام تماشا ببرد
(نیست در شهر...)

در اینجا لعبت باختن ظاهراً کنایه از غزل‌سرایی است.
بوی: این لفظ به دو معنی مستعمل است؛ یکی به معنی بوئی که مشهور است و دیگر به معنی امید و رجاست و در این شعر هر دو معنی جایز است (سودی).

به بوی نافه‌ای کاخ رصبا ز آن طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

(الا یا ایها الساقی...)

بُوسه بر رخ مهتاب زدن: گویا این کار کار دیوانگان بوده است، چنانکه در مثنوی نیز اشاره شده است (ق غ - ۱۳۱) (دفتر پنجم - قصه‌ایاز).

من سر هر ماه سه روز ای صنم * بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است * روز پیروز است نی پیروزه است
در اعتقادات مردم قدیم گویا میان دیوانه با ماه و مهتاب ارتباطی بوده است.

شیفتم چون خری که جو بیند * یا چو صرعی که ما نوبیند
(نظامی)

ولی حافظ بوسه بر رخ مهتاب زدن را به معنی دیگر آورده است:

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم
(دیشب به سیل...)

یعنی به آرزوی بوسیدن روی جانان مهتاب را می‌بوسیدم. چون در نورانیت و صفا به روی او شباهت دارد (سودی).

بیدق یا بیدقی: پیاده شطرنج را گویند. مهره پیاده شطرنج که چون در هفت خانه بی مانع پیش رود مبدل به فرزین گردد (دهخدا).

تاچه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
(زاهد ظاهر پرست...)

بیضه در کلاه شکستن: کنایه از مغلوب ساختن و رسوا کردن کسی باشد (غیاث).

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
(صوفی نهاد دام...)

بی‌نیازی: استغناء = بی‌نیازی حق است چنانکه آمده است «اللّه غنی وانتم الفقراء».

ساقی به بی‌نیازی رندان که می‌بده تا بشنوی ز صوت مغنی هوالمغنی
(صبح است و...)

استغنائی الهی را به باد تشبیه کرده اند، چنانکه جوینی در بیان واقعه خوارزم می نویسد: چون مغولان نسبت به قرآن و مسجد جامع، و ائمه و سادات و مشایخ و علما بی احترامی ها کردند، مولانا امام جلال الدین، روی به امام رکن الدین امامزاده آورد و گفت: مولانا چه حالتست؟ «اینکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب؟» مولانا امامزاده در پاسخ گفت: خاموش باش! باد بی نیازی خداوند است که می وزد، سامان سخن گفتن نیست (جهانگشای جوینی).

بهوش باش که هنگام باد استغناء هزار خرمن طاعت به نیم جونهند (شراب بی غش و...)

پ

پاردم: رانگی را گویند، و آن چرمی پهن باشد که برپس زین دوزند و برزیر دم اسب اندازند (برهان) البته هرچه حیوان فر به تر شود ناگزیر پاردمش را درازتر می کنند تا راه رفتن بتواند (خدیو جم).

صوفی شهریین که چون لقمه شبهه می خورد پاردمش درازباد این حیوان خوش علف

(طالع اگر مدد کند...)

پایاب: آبی که پای به زمین آن برسد، برخلاف «غرقاب» که پای به زمین آن نمی رسد. به معنی تاب و طاقت و مقاومت هم آمده (برهان) در اینجا همین معنی مقصود است (ق غ - ۲۹۳).

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی

(ای پادشه خوبان...)

پَخت: ← رخت و پخت.

پَرده سرای: نغمه سرای، مطرب، نغمه خوان (دهخدا).

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

(شاهد آن نیست...)

پَرده سماع: مراد ساز است، چون چنگ و قانون و غیره، و این جمله ظریفه (= پرده

سماع) حال است از برای فاعل فعل «ببست» با آنکه مراد از پرده «نغمه»

است، چون پرده‌های عراق و اصفهان و حجاز (سودی).
 مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع بر اهل وجد و حال دَرِهای و هو بیست
 (زلفت هزار دل...)
 حاصل کلام: نغمه مطرب بقدری در اهل وجد و حال اثر کرد که آنان های و هو
 خود را ترک کردند و به استماع نغمه او مشغول شدند. یا خود مطرب در حالی که
 سرگرم نواختن پرده سماع بود — به روی «اهل وجد و حال» در «های و هو»
 بیست و به نغمه سماع خود مشغولشان ساخت (سودی).
 پروانه: اجازه (ق غ — ۳۷) پیک، قاصد. در عربی، فرائق (= پروانه) کسی است که
 بسته‌های پستی را با خود حمل می‌کند و «خادم» نامیده می‌شود، و نام این
 خادم در فارسی پروانه بوده است. (ترجمه مفاتیح العلوم خوارزمی، ص ۶۵).
 پروانه راحت بده ای شمع که امشب از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
 (گر دست دهد...)
 دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
 (یارب این شمع...)
 پرویزن: در اینجا به معنی مصفاة یعنی «صافی» آمده است، نه به معنی الک و غربال
 (ق غ — ۳۷).
 سپهر بر شده پرویزنی است خون افشان که ریزه اش سر کسری و تاج پرو یزاست
 (اگر چه باده...)
 ریزه = قطره.
 پیر: در اشعار حافظ ترکیبات مختلفی از «پیر» بکار رفته که بیش از همه «پیرمغان»
 است و جز آن، چون «پیر می فروش + پیر خرابات + پیر دردی کش + پیر
 پیمانه کش + پیر گلرنگ + پیر طریقت + پیر صحبت» که غالب این ترکیبات به
 شیوه صوفیان ملامتیه و به اسلوب مصطلحات قلندری است. در اینجا برای نمونه از
 هر ترکیب بیتی آورده می‌شود (فرهنگ اشعار حافظ).
 بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما، هر چه کند عین ولایت باشد
 (من وانکار شراب...)
 هر گز به یمن عاطفت پیر می فروش ساغر تهی نشد زمی صاف روشنم
 (چل سال رفت...)

بجان پیر خرابات و حق صحبت او	که نیست در سر من جز هوای خدمت او (به جان پیر...)
پیردردی کش ما گرچه ندارد زرو زور	خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد (مطرب عشق...)
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد	گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان (شاه شمشاد قدان...)
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود (سالها دفتر ما...)
نصیحتی کنت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است (بیا که قصر امل...)
نخست موعظه پیر صحبت این حرف است	که از مصاحب ناجنس احتراز کنید (معاشران گره...)
پیشانی: دو معنی دارد. اول: معروف است. دوم: به معنی سختی (= گستاخی) و بی شرمی است در شوخی (غیاث) گوش داشتن = محفوظ داشتن و حمایت کردن (ق غ - ۳۳۵).	
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن	ابروی کمانداری می برد به پیشانی (وقت را غنیمت دان...)
ای ملک العرش مرادش بده	و ز خطر چشم بدش دار گوش (هاتفی از...)
پَیک: یعنی قاصدی که پیاده می رفته است. این کلمه را عربها تعریب کرده «فیج» گفته اند و بر «فیوج» جمع بسته اند که امروز «فیوج» را به معنی کولیا استعمال می کنند (ق غ - ۲۳).	
ای پیک راستان خبر یار ما بگو	احوال گل به بلبل دستان سرا بگو (ای پیک...)

ت

تائوکه: به امید آنکه، برای آنکه (اکبرپوره) باشد که (ق غ - ۲۵۶).

تابو که دست در کمر او توان زدن در خون دل نشسته چو یاقوت آحمریم
(بگذار تا...)

تازیان: جمع «تازی» کنایه از تازندگان است، یعنی کسانی که اسب را بتاخت می‌برند. در اینجا مراد، سواران تندرو است، یا اسبان عربی، چونکه با اسبان عربی (= تازی) بار نمی‌برند فقط مخصوص سواری است (سودی).

تازیان را چو غم حال گرانباران نیست پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
(ختم آن روز...)

بجای تازیان در برخی چاپ‌های دیوان و دو شرح «بحر الفراسه و اکبر پوره» نازکان، ضبط شده که جمع «نازک» است، و نازک در فرهنگ‌های معتبر فارسی «دلبر، دلدار، جانانه، محبوب، معشوق، شاهد» معنی شده است (لغتنامه).

تُتُق: چادر و پرده بزرگ را گویند (ق غ — ۲۳۶).

سَر قضا که در تتق غیب منزویست مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم
(صوفی بیا...)

تَخِیَ روان: در اینجا به معنی زمین است (ق غ — ۲۳۱).

جرعه جام بر این تخت روان افشانم غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
(دیده دریا کنم و...)

تَخْتَه بند: محبوس. نوعی مجازات رایج در عهد مغول بوده که شخص مجرم را به تخته می‌کوبیده‌اند تا فرار نکنند و عذاب بکشد، ولی معنی عام آن محبوس است (ق غ — ۲۲۳).

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
(حجاب چهره جان...)

تَذَرُو: مرغی است صحرائی شبیه خروس (برهان) تذرو، قرقاول است (ق غ — ۱۳۰).

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
(طاير دولت اگر...)

در اینجا نقش: نام نوعی دام است که قرقاول را با آن شکار می‌کنند.

ترانه: دوبیتی، سرود، نغمه، تصنیف (ی غ — ۶۱).

سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست
(رواق منظر...)

ترسا: این واژه عیناً ترجمهٔ راهب است. فردوسی بجای «راهب» سوکوار می گوید. پس مقصود از سوکواران در شاهنامه «ترسایان» است، چون سیاه جامه بوده اند (ق غ — ۵۶).

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول یار ترسا بچه کو؟ خانهٔ خمار کجاست
(ای نسیم سحر...)
ترک: اینها (= پارسی زبانها) به «تاتار» ترک گویند، و این لقب از هر لحاظ مناسب این قوم است، زیرا که یغماگری و چپاولی از خصوصیات قوم ترک است (سودی).

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد هلال عید به دور قدح اشارت کرد
(بیا که ترک فلک...)
محصول بیت: بیا که ترک یغماگر فلک طعام روزه را بیغما برد... (سودی).
ترکان پارسی گو: یعنی ترکانی که سرزبانی حرف می زنند و از سخن گفتن صحیح به زبان پارسی عاجزند. جاحظ می گوید: «خود لحن هم بر نمک معشوق می افزاید» لَحَنَ، یعنی کسی که عربی را غلط حرف بزند (ق غ — ۵).

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند ساقی بده بشارت پیران پارسا را
(دل می رود ز دستم...)
ترکش: کیسه ای که جای تیر بوده. کمر ترکش جوزا، همان حمایل جوزاست، یعنی چند ستارهٔ روشنی که در محل کمر جوزا هست (ق غ — ۲۳۱).

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
(دیده دریا کنم...)
تزویر: مکر و فریب کردن، دوروئی و حيله گری، آراستن دروغ (غیاث + ناظم الاطباء).
دور شوازیرم ای زاهد و افسانه مگوی من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
(صنما با غم...)

تَسْبِيح: سبحان الله سبحان الله گفتن و به پاکی خدای را یاد کردن است، و مجازاً به معنی یکصد دانه ای که در رشته کشیده باشند نیز آمده است (غیاث).
تسبیح و خرقة لذت مستی نبخشدت همت در این عمل طلب از می فروش کن
(ای نور چشم من...)

تَشْرِیف: خلعت (ق غ — ۲۳).

هرچه هست از قامت ناسازی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
(زاهد ظاهرپرست ...)

بالا = قد و اندام.

تَطَاوُل: گردنکشی و تکبر و دراز دستی است، و کنایه از ظلم و تعدی (غیاث) حافظ
اغلب، زلف را با تطاول که به معنی آزار و اذیت و تعدی است استعمال کرده،
ولی شک نیست که ضمناً نظری هم به ماده اصلی تطاول که طول باشد داشته
است (ق غ — ۱۵۰).

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
(نفس باد صبا ...)

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت و آن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
(ابر آذاری برآمد ...)

تَعْزِیر: حد نامعلوم یا کمتر از حد شرعی زدن. و اقل درجه حد شرعی چهل تازیانه است
(غیاث) تعزیر فرقی با «حد» این است که در حد، حکم معین است، مثلاً
دست قاتل باید از مرفق یا بالای کف بریده شود، یا زانی و زانیه، باید ۱۰۰
تازیانه بخورند، ولی تعزیر حدش معین نیست و بسته به نظر حاکم شرع است
(ق غ — ۹۷).

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند پنهان خورید باده که تعزیر می کنند
(دانی که ...)

تَعْوِیْذ: پناه دادن و در پناه آوردن، و مجازاً به معنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسماء الهی
نوشته و به گردن یا به بازو بندند، به جهت پناه دادن شخص از بلیات (غیاث)
تعویذ: هر چیزی که سبب حفظ شود، مثلاً یکی از سور قرآنی یا دعائی که
بنویسند و با خود دارند، جمع تعاویذ (ق غ — ۶۱).

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت
(ساقی بیا ...)

تَعَابُن: یکدیگر را در زیان افکندن و به زیان یکدیگر را فریفتن. زیانکار و زیان زده
شدن، و چون زیانکاری را افسوس لازم است، مجازاً افسوس خوانند (غیاث).

جای آنست که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خزف می شکند بازارش
(فکر بلبل...)

خزف = سفال (ق غ - ۱۹۰).

تَفَرَّد: خوانندگی طرب انگیز مرغان (حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۳۳۰).

اِذَا تَفَرَّدَ عَنْ ذِي الْأَرَاكِ طَائِرٌ خَيْرٌ فَلَا تَفِرُّدْ عَنْ رَوْضِهَا أَنْبِيُّ حَمَامِي
(انت روائع...)

حاصل معنی آنکه: هرگاه مرغ فرخنده در «ذی الاراک» خوانندگی طرب انگیز کند، ناله حزین کبوتر من نیز از مرغزارهای آنجا یکسو و جدا مباد.

تَفَرَّد: ← تفرد.

تَمَاشَا: تماشا در شعر حافظ و سعدی همیشه به معنی «تفرج» استعمال شده است، و این لغت ابدأ در عربی مستعمل نیست، قیاساً ممکن است به معنی «با هم راه رفتن» باشد. ممکن است از سریانی گرفته شده باشد، مثل «یلدا و مسیحا و کأساً» (ق غ - ۱۵۵).

از بن هر مژه ام آب روانست بیا اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد
(هر که را با...)

تَوَنُّه: اولین مقام سیر طالب حق است، و آن پیدا شدن یک نوع انقلاب حال و ابتدای حیات تازه ای است در طالب، و مبدأ هر سیر و سلوکی همین «طلب» است. (تاریخ تصوف غنی - ۲۱۹).

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
(به عزم توبه...)

تَوَسَّن: اسب سرکش. عموماً هر حیوان وحشی و رام نشونده ای «توسن» نامیده می شود. (ق غ - ۶۱).

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار که توسنی چو فلک رام تاز یانه تست
(رواق منظر...)

تَوَفِير: اصطلاح است، یعنی «صرفه جوئی» در مقابل «باقی» و مترادف با «فاضل» است.

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
(صنما با غم...)

یعنی با آنکه دین و دل را می‌دهم و وصل ترا به دست می‌آورم، باز صرفه با من است (قغ — ۲۳۶).

تیرپرتابی: نوعی از تیر که بسیار دور می‌رود اما بر نشانه نمی‌رسد (لغتنامه).
ببال و پرمروازره که تیرپرتابی هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست
(شکفته شد گل...)

تیز: سختگیر، تندخو، سخت هوشیار (لغتنامه).
اگرچه باده فرحبخش و باد گل‌بیز است بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
(اگرچه باده...)
تیمار: خدمت و غمخواری و محافظت کردن کسی است که بیماریا به بلیتی گرفتار شده است (برهان).

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است جاننا مگر این قاعده در شهر شما نیست
(کس نیست که...)

ث

ثَلَاثَةُ غَسَالَةٍ: سه پیاله شراب را گویند که بوقت صبح نوشند، و آن شوینده غمها و شوینده فضول تن و مزیل کدورت باشد. در فارسی آن را، ستا (= سه تائی) گویند، و طبیبی گفته است:

«نوشی چو ثَلَاثَةُ غَسَالَةٍ * طبعیت بکند هوس نواله»
(لغتنامه)

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود وین بحث با ثَلَاثَةُ غَسَالَةٍ می‌رود
(ساقی حدیث...)

در نزد شارب‌بان خمر معمول بوده است که بعد از طعام — علی التوالی — برای شستن فضول طعام و اخلاط ردیه سه قدح باده می‌خورده‌اند. معنی «سرو و گل و لاله» کنایه از سه ماه فصل بهار است، پس باید با ثَلَاثَةُ غَسَالَةٍ — یعنی با باده — انجام گیرد، یعنی چون فصل ربیع است و این فصل هم باده نوشی را اقتضا می‌کند چنانکه خواجه می‌فرماید (سودی).

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
(به دور لاله...)

ج

جام: پیالهٔ آبخوری، پیاله‌ای از سیم یا آبگینه و جز آن، پیالهٔ شرابخوری (لغتنامه).
جام می و خون دل هریک به کسی دادند در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

(کی شعر تر...)

جامِ جم: جام جمشید، جام کیخسرو، جام جهان‌نما، و جام جهان‌بین را — که ظاهراً به سبب مزید شهرت جمشید «جام جم» خوانده شده، در ادبیات فارسی — گاه به سلیمان نسبت داده‌اند، و در نقل جمشید را با سلیمان مشتبه ساخته‌اند، و انگشتی مشهور سلیمان را از «جم» — مخفف جمشید — دانسته‌اند (دائرة المعارف فارسی) جام جم، و جام جهان‌نما، و جام جهان‌بین، هر سه نام یک قدح است که حکما برای جم (= جمشید) ساختند و «جم» هر وقت احتیاج پیدا می‌کرد که از وضع مملکتی با خبر شود به قدح مذکور نگاه می‌کرد. چون این قدح به داراب رسید و بیاری آن بر اسکندر پیروز شد، اسکندر دستور داد تا دانشوران چاره‌ای بسازند، و حکما هم آئینه را برای او ساختند. امروز نزد مشایخ صوفیه مراد از «جام جم» قلب عارف است، زیرا عارف با قلبش از اسرار غیب مطلع می‌شود (سودی).

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد

(به سر جام جم...)

گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

(سالها دل...)

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

(خلوت گزیده را...)

جامِ عدل: نام فارسی این جام «مِی دُزد» است. جام عدل ضد «جام جور» است، زیرا اگر در جام عدل قطره‌ای بیش از مقدار معلوم ریخته شود، تمام مایع درون این ظرف بیرون می‌ریزد (ترجمهٔ مفاتیح العلوم خوارزمی، ص ۲۳۹).

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

(گر می‌فروش...)

جامه قبا کردن: کنایه از چاک کردن جامه باشد (لغتنامه).

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا بو که دربر کشد آن دلبر نوخاسته ام
(عاشق روی جوانی ...)

جامه کس سیاه کردن: یعنی تهمت زدن.

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم جامه کس سیاه و دلق خود ازرق نکنیم
(ما نگوئیم بد ...)

واو در این شعرواو جمعیت است، یعنی این دو کار را با هم جمع نمی‌کنیم که:
دلق خود را ازرق کنیم و جامه مردم را سیاه. یعنی خود را صوفی و عارف بشمریم
و به سایرین تهمت نادرستی و نادانی بزنیم (ق غ - ۲۴۶).

جانب: در اینجا، یعنی «خاطر» (ق غ - ۱۹۱).

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
(فکر بلبل ...)

جانِ درازی: یعنی عمرت طولانی باشد، سرت سلامت باشد (ق غ - ۵۶).

جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم در کمان ناوک مژگان تویی چیزی نیست
(خواب آن نرگس ...)

یعنی الهی زنده باشی، در کمان ابروی تو ناوک مژگانی قرار گرفته که مرا خواهد
کشت.

جَبْرِ خاطر: دلجوئی، نیکو حال گردانیدن، استمالت، نیکو حال یا توانگر گردانیدن فقیر
(لغتنامه).

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه‌نمد بسا شکست که بر افسر شهی آورد
(برید باد صبا ...)

جُرْعَه بر افلاک افشاندن: یعنی تحقیر کردن فلک (ق غ - ۲۹۵) حاصل مطلب شعر:
بمحض اینکه باده عشق نوش کردی افلاک نسبت به تو زمین پست محسوب
می‌شود، و غم ایام را فراموش خواهی کرد (سودی).

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان چند و چند از غم ایام جگر خون باشی
(ای دل آن دم ...)

جُرْعَه بر خاک افشاندن: گویا رسمی کهن بوده که باده نوشان یک آشام از نوشیدنی خود

را بیاد از دنیا رفتگان و یاران غایب از نظر برخاک می ریخته اند.
 ابوالفضل بیهقی در قصه بردار کردن حسنک وزیر، و آوردن سر او نزد بوسهل
 زوزنی، می نویسد «چون سر حسنک را بدیدیم... بوسهل بخندید و از اتفاق جام
 شراب در دست داشت به بوستان ریخت (چاپ فیاض، ص ۲۳۵). در متن و
 ترجمه احیاء علوم الدین امام غزالی نیز قطعه ای عربی هست که وجود چنین
 رسمی را تأیید می کند (ربع منجیات، ص ۲۶۵).

شربنا شراباً طیباً عند طیب کذاک شراب الطیبین یطیب
 شربنا واهرقنا علی الارض فضله وللارض من کأس الکرام نصیب
 یعنی:

شرابی خوش خوردیم نزدیک پاکی * همچنین شراب پاکان خوش باشد
 بخوردیم و فضله آن بر زمین ریختیم * و زمین را از کأس کریمان بهره ایست
 منوچهری گفته است:

ناجوانمردی بسیار بود چون نبود خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

* * *

اگر شراب خوری جرعه ای فشان برخاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

(اگر شراب خوری...)

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

(دلم ربوده...)

یعنی آدم می داند که عشق چیست نه فرشته (ق غ — ۱۷۶).

جُرْعَه کش: واما نده خور، سورخور (ق غ — ۲۷).

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

(روزگار یست...)

جُرْعَه نوش: باده نوش، آنکه جام شراب را تا ته آن می نوشد (ناظم الاطباء).

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

(خط عذار یار...)

جریده رو: یعنی سبک برو، با همراهان کم (= اندک) برو. در توار یخ قدیم هست که

«فلان امیر بجریده رفت، یا جریده ایلغار کرد، یعنی با عده مختصری حمله کرد».

در اینجا یعنی سبک‌بار برو (ق غ — ۴۳).

جریده‌رو که گذرگاه عافیت تنگ است پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

(درین زمانه...)

جَمَاش = چماش: چماش یا چماش، طنازی و پرهیز از نگرستن به دیگران است، و معنی دیگرش مخفیانه گردن کشیدن و با گوشه چشم نگاه کردن است (سودی).

غلام نرگس چماش آن سهی سرورم که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
(جز آستان توام...)

فغان که نرگس چماش شیخ شهر امروز نظر به درد کشان از سر حقارت کرد
(بیا که ترک فلک...)

جَنِيْبَه: نام اسب یدکی است که پیشاپیش اکابر و بزرگان می‌برندش. جنبه کش = یدکچی (سودی).

فلک جنبه کش شاه نصره‌الدین است بیا بین فلکش دست در رکاب زده
(در سرای مغان...)

جَبَب: ← دامن کشان.

جَنِيْحُون: اشاره است به بیت ذیل از قصیده معروف معزی: ربع از دلم پر خون کنم، اطلال را جیحون کنم * خاک دمن گلگون کنم، از آب چشم خویشتن (حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۲۴۰).

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
(دوش سودای رخس...)

چ

چار تکبیر: کنایه از ترک چیزی است. چه این ترکیب کنایه است به نماز جنازه. چرا که در نماز جنازه فقط چهار تکبیر واجب می‌باشد (غیاث) چهار تکبیر: برای نماز میت در نزد اهل سنت و جماعت چهار تکبیر واجب است و در نزد شیعه پنج تکبیر وهی، ای الصلوة المیت علی المؤمنین خمس تکبیرات بلا خلاف بیننا (از کتاب جواهر الکلام). با این همه در ادب فارسی «چهار تکبیر» بصورت «ضرب المثل» درآمده و خواجه سنائی نیز بارها از آن یاد کرده است، مانند: «سه شراب حقیقتی بخوریم * چار تکبیر بر مجاز زنیم» (ق غ، ص ۱۹+ مبحث نماز

میت در کتاب عظیم فقه امامیه به نام جواهرالکلام فی شرح شرایع الاسلام).
 من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
 (مطلب طاعت و...)

چارده روایت: مراد از «چارده روایت» اشاره به تعداد شاگردان هفت قاری یا امام قراءت قرآن است، چرا که هر امام [از قراء سبعة] را دو شاگردند (غیاث).
 چارده روایت: برای قرآن هفت قاری بوده اند (= قراء سبعة) که قراءت هریکی از اینها به واسطه دو راوی به ما رسیده است. قرآن و نماز را به هریکی از این قراءتهای چهارده گانه بخوانند — به اجماع علماء — مقبول و صحیح است. قراءت معمول در بلاد اسلام — و مخصوصاً در شرق بلاد اسلامی — قراءت «حفص» است از «عاصم» که «حفص» راوی و «عاصم» یکی از قراء سبعة است.
 مقصود از قراءتهای چهارده گانه این نیست که در همه جای قرآن اختلاف قراءت باشد، بلکه این اختلاف منحصر به مواردی مخصوص است. ثانیاً: در آنجائایی که اختلاف قراءت هست هر چهارده اختلاف موجود نیست، ممکن است دو یا سه قراءت مختلف باشد... (ق غ — ۵۴).

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت
 (زان یار دلنوازم...)
 چاکر: غلام، نوکر. در عربی این لغت به «شاکر» یا «شاطر» تعریف شده، و به فوج مخصوصی از قراولان شخصی خلیفه — که در تاریخ طبری مکرراً اسم آنها آمده — «الشاکیه» گفته اند (ق غ — ۴۶).
 چه باشد ارشود از قید غم دلش آزاد چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست
 (صبا اگر گذری...)

چشمه خورشید: قرص خورشید، قرص آفتاب (لغتنامه).
 ذره را تا نبود همت عالی حافظ طالب چشمه خورشید درخشان نشود
 (گرچه برواعظ شهر...)
 گرچه گرد آلود فقرم دور باد از همتم گریه آب چشمه خورشید دامن ترکتم
 (من نه آن رندم...)
 مراد از «خورشید» در این بیت پادشاه است؛ یعنی اگر چه فقیرم اما هیچگاه از

شاه اموال و اسبابی طلب نکنم (سودی).
چِگِل: نام یکی از قبایل ترک شرقی است که در کتاب «دیوان لغات الترك، لمحمود الکاشغری» آمده است. این کتاب حدود سنه چهارصد و شصت و شش — در دوره خلفای عباسی — تألیف شده و عبارت است از «تفسیر لغات ترک به زبان عربی با شواهد کثیره» که چند سال پیش در سه جلد (در استانبول) چاپ شده است. مؤلف در آنجا که قبایل ترک را می‌شمارد، از جمله «قبیله چگل» و افشار و بایندر و سلغرو و یغما و غزو و سلجوق و مجنر — که همان «مجار» باشد — و غیره را نام می‌برد (ق غ — ۵۰).

به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج که نافه هاش ز بند قباى خویشتن است

(به دام زلف تو...)

چَلِیپا: چوبی است چهار گوشه، بصورت داری که بزعم نصاری حضرت عیس (ع) را بر آن دار کشیده بودند (غیاث) لغت سریانی است، در اصل صلیبا بوده (ق غ — ۱۸۵).

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش

(من خرابم ز غم...)

چِین: ← ختا = خطا.

ح

حالِ نکو: حال نکو در قفای فال نکوست، عیناً معنی این حدیث است «تَقَالُوا بِالْخَيْرِ تَجِدُوهُ» (ق غ — ۱۹).

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

(سر ارادت ما...)

حَتَّام: در عربی به معنی «تا کی» و تا چه زمان و تا چه وقت است، نه به معنی «کی» و چه زمان و چه وقت (حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۲۸۹).

الصبر مرّ و العمر فان یالیت شعری حتام القاه

(گر تیغ بارد...)

حِجَاب: پرده (غیاث).

حجاب چهرهٔ جان می شود غبار تنم خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
(حجاب چهرهٔ جان...)

یعنی تنم در برابر روحم چون پرده ای است که مانع رسیدن به وصال جانان
می شود (سودی).

حَجَّ قَبُول: یعنی حج مقبول (ق غ — ۷۶).
ثواب روزه و حج قبول آن کس برد که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
(بیا که ترک فلک...)

حِرْز: پناه گاه و جای استوار، مجازاً تعویذ (غیاث) ادعیه ای که برای حفظ از خطر و
آفت می خوانند یا نوشته و به همراه خود می برند. حرز یمانی یکی از ادعیه
معروف است (ق غ — ۵۵).

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم وز پی اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
(شربتی از...)

حِرْص به زندان کردن: حکایتی هست که حکیمی در یونان با امیری مجادله کرد. امیر
گفت: تو از من نمی ترسی؟ حکیم گفت: نه، چگونه از تو ترسم در حالی که تو
بندهٔ بندهٔ من هستی. امیر گفت: چطور؟ حکیم گفت: تو اسیر و بندهٔ حرص و
طمعی، در حالی که من سالهاست که حرص را در بند کرده و زیر پا نهاده ام
(ق غ — ۲۳۴).

سالها پیروی مذهب زندان کردم تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
(سالها پیروی...)

حَرِیف: هم پیشه و هم صنعت است. اما در اصطلاح زندان هم پیاله را گویند. در این
شعر مراد «ملازم و مصاحب» است (سودی).

حَرِیف عشق تو بودم چو ماه نو بودی کنون که ماه تمامی نظر در یغ مدار
(صبا ز منزل...)

حَرِیفان دغا: حریف و دغا هر دو از اصطلاحات قمار است (ق غ — ۲۲۲) هم قمار،
هم بازی (لغتنامه).

جز صراحی و کتابم نبود یاز و ندیم تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
(حالیا مصلحت...)

حُقّه باز: حقه اصلاً همان جام پایه داری است که در زیر آن تردستی می کنند (ق غ — ۲۴).

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز هنگامه باز چید و در گفتگو ببت
(زلفت هزار دل ...)

حمی: یعنی قرق گاهی که کسی حق نداشته به آنجا برود. شعرا محل معشوق را «حمی» می گفته اند، زیرا آنجا قرق گاه بوده است و حریمی برای معشوق (ق غ — ۲۰۸).

یا برید الحمی حماک الله مرحباً مرحباً تعال تعال
(خوش خبر باشی ...)

حوصله: ژاغر، چینه دان مرغان، تاب و تحمل — خیال پختن.
حیف: ظلم و ستم و جور (غیاث) کلمه ای است برای نشان دادن تحسر و تأسف (دهخدا).

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم زینجا به آشیان وفا می فرستمت
(ای هدهد صبا ...)

حیف خوردن: پشیمان شدن، افسوس خوردن (لغتنامه).

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
(ظفیل مستی عشقتند ...)

خ

خاتم جم: مقصود خاتم سلیمان است. عوام مسلمین «جم» و «سلیمان» را یکی می دانسته اند و به همین جهت است که تخت جمشید و ملک فارس را «ملک سلیمان» گفته اند. آثار تخت جمشید را نیز آثار سلیمان گفته اند. مسجد مادر سلیمان و مشهد سلیمان و غیره همه از این قبیل است. این عقیده عوام بعداً به خواص هم رسیده چنانکه حافظ می گوید:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم
(خرم آن روز ...)

زبان مور بر آصف دراز کشت و رواست که خواجه خاتم جم یاوه کرده و باز نجست
(به جان خواجه ...)

(ق غ — ۳۲).

خانقاه: (= خانه گاه) جمع آن «خوانق» یعنی محل اجتماع صوفیان که در شمال افریقا عموماً آنرا «زاویه» می گفته اند، و در شامات «رباط» و در شرق بلاد اسلامی «خانقاه» می گفته اند و می گویند. (ق غ — ۲۵).

منم که گوشه میخانه خانقاه منست دعای پیرمغان ورد صبحگاه منست
(منم که گوشه...)

ختا = خطا و ختن: مقصود از هر سه کلمه در اصطلاح مورخین قرون وسطی «چین شمالی» است که پایتخت آن «طمغاج» بوده که عبارت است از «پکن» حالیه، در مقابل «ماچین» (= مهاچین، یعنی چین بزرگ) که عبارت بوده است از چین جنوبی... از راه خطا رفت، یعنی دور شد، زیرا «ختا = خطا» را دورترین نقاط می شمرده اند. (ق غ — ۲۵).

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت از ما چه خطا دید که از راه خطا رفت
(آن ترک...)

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
(مرا عهدی است با...)

خجسته: مبارک و میمون، گل همیشه بهار را هم «خجسته» می گویند (ق غ — ۵۷).
هر آن خجسته نظر کز بی سعادت رفت سه کنج میکده و خانه ارادت رفت
(هر آن خجسته...)

خرابات: مفرد آن «خرابه» است، در عربی یعنی «محل فسق و فجور» اتفاقاً به معنی «عشرتکده» نیز استعمال شده است. رشیدالدین فضل الله در جامع التواریخ — راجع به قوانین غازانی — می گوید: حکم کرد که دختران را به زور در «خرابات» نگاه ندارند. ظاهراً ایرانیها از قرن چهارم به بعد آن را به معنی «میخانه» استعمال کرده اند. (ق غ — ۸) اما در اصطلاح صوفیان:

عین القضاة همدانی می گوید: اگر هفتاد سال در مدرسه بوده ای و یک لحظه بیخود نشده ای، یک ماه به «خرابات» شو تا ببینی که خرابات و خراباتیان با تو چه کنند... تا پیر خرابات فرمان ندهد، کس را زهره آن نباشد که عروس خرابات را تواند دیدن. شمع و شاهد را در «خرابات خانه کفر» نهاده اند، تا این کفر را واپس نگذاری، مؤمن به ایمان احمد نشوی (تمهیدات. ص ۳۴۱).

مؤلف مطلع السعدین که با خواجه شیراز همزمان بوده، در ذکر فضایل امیر تیمور می‌گوید: «دیگر جمیع ممالک را از رجس «خرابات» و مصطبه پاک فرمود، با آنکه هر روز مبلغ چند تومان از «سوق السلطان» بغداد، و «تیمانچه» تبریز و «کوی دراز» سلطانیه و «بیت اللطف» شیراز، و «کوی بایان» کرمان، و «خرابات» خوارزم حاصل بود، منافع این مواضع را نابوده انگاشت و رقم عدم بر دینار و درم آن نگاشت. (مطلع السعدین، تصحیح عبدالحسین نوائی، چاپ طهوری، ص ۱۱۸).

ترسم آن قوم که بر درد کشان می‌خندند بر سر کار خرابات کنند ایمان را
(رواق عهد شبابست ...)

خرقه: پولهای کوچک و کم ارزش، نقدی مختصر از زر و سیم و غیره (دهخدا).

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن

که قارون را غلظتها داد سودای زر اندوزی
(ز کوی یار می‌آید ...)

خرقه: جامه خاص صوفیان است که آن را با آداب مخصوص و از دست شیخ و مرشد می‌پوشند، خرقه را احياناً دلق و مرقعه (= جامه چند پاره یا ژنده) نیز می‌خوانند. پوشیدن خرقه نزد صوفیه در حکم تسلیم به حکم شیخ است، و از آن به «مرگ سبز» تعبیر می‌کنند.

خرقه صوفیان دو گونه است: یکی «خرقه ارادت» که هر مرید از شیخ خود می‌ستاند و آن را بیش از یکبار و جز از یک شیخ نمی‌تواند گرفت. دیگری «خرقه تبرک» است که از هر شیخی می‌تواند گرفت. کسی را که خرقه از او می‌ستانند «پیر خرقه» می‌خوانند. صوفیه غالباً خرقه خود را از طریق زنجیره‌ای اسناد به پیغامبر یا علی (ع) می‌رسانند (دائرة المعارف فارسی).

اینک چند نمونه از صفاتی که حافظ برای خرقه قائل شده و ترکیباتی که در سخن خود به کار برده است: خرقه آلوده + خرقه ازرق + خرقه پرهیز + خرقه پشمین + خرقه پشمینه + خرقه تقوی + خرقه زهد + خرقه سالوس + خرقه می‌آلود + مرقع رنگین (فرهنگ اشعار حافظ).

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
(نقد صوفی ...)

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو
(مزرع سبز فلک ...)

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود
(دوش می آید و ...)

خرقه از سر بدر آوردن: اصطلاح «خرقه از سر بدر آوردن» و «دلق از سر بر کشیدن» به معنی ترک روی و ریا کردن است. و همچنین است اصطلاح «خرقه سوختن» یا «آتش به خرقه افکندن» که همه به معنی ترک ریا گفتن و از قید زهد و تقدس ریائی خود را رها نیدن است.

ساغر می در کفم نه تا ز سر بر کشم این دلق ازرق فام را
(ساقیا برخیز و ...)

چون خرقه و دلق را از سر می پوشیده اند، از سر هم بیرون می آورده اند (ق غ ۱۱). ز سر بیرون کشیده دلق ده توی + مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی (شبستری) در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
(بازای و دل ...)

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
(سینه از آتش ...)

خرقه انداختن: به معنی جامه بخشیدن باشد — و کنایه از اقرار و اعتراف نمودن به گناه و عاجز شدن — و به معنی تسلیم کردن خود و از هستی مبرا گشتن و مجرد گردیدن و از خود بیرون آمدن هم هست (برهان).

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو
(مزرع سبز فلک ...)

خرقه پوش: ترکیب وصفی، مراد صوفی است (سودی). درویشان متدین (ناظم الاطباء).

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
(صبا به تهیت ...)

یعنی مجلس انس جای همنشینی با نامحرمان نیست، پس اکنون که خرقه پوش (= زاهد ریا کار) در این جمع حاضر شد سر پیاله را بپوشان مبادا که از راز ما

خبردار شود (سودی).

خَرْقَه قبا کردن: جامه قبا کردن = خرقه دریدن.

خَرْقَه قبول کردن: یعنی جانشین شدن (ق غ — ۱۸۸).

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول بخت جوانت از فلک پیر رنده پوش
(در عهد پادشاه...)

یعنی بخت جوانت جانشین فلک پیر رنده پوش شود — زیرا فلک ابدی است —
یعنی تا ابد بمانی، یا آنکه فلک فانی شود و خرقه ازرق او باقی بماند و بخت
جوان تو آنرا بپوشد (سودی).

خَرْف: یعنی سفال (ق غ — ۱۹۰).

جای آنست که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خرف می شکند بازارش
(فکر بنیل همه...)

خَط: رقعہ، مکتوب، نامه (دهخدا).

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
(دیدم به خواب دوش...)

خَطّ جام: یعنی خطی که بیان می کند که آخر و عاقبت دنیا بی فایده است (سودی).
خط‌هایی که در جام جم بوده است و در غیر آن نیز می آید (لغتنامه) گفته اند که:
جام جمشید دارای هفت خط بوده است که هر خطش اندازه‌ای بوده برای
باده‌نوشی گروهی خاص. ادیب الممالک این هفت خط را چنین به نظم کشیده
است:

هفت خط داشت جام جمشیدی * هر یکی در صفا چو آئینه
جور و بغداد و بصره و ازرق * اشک و کاسه گر و فرودینه
پرمیخانه همی خواند معنائی خوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
(خوشر از فکر...)

خَطّ زنگاری: ← خط سبز.

خَطّ ساغر: مراد ابیاتی است که به اطراف قدح کوچک با آب طلا می نویسند (سودی)
← رموز جام جم.

خَطّ سبز: خطی که تازه از رخساره خوبان برآمده باشد. و آن نوشته و خطی را نیز گویند

که از عالم غیب مرقوم شده باشد، یعنی کسی نداند که از کجا آمده است و که نوشته است (برهان). خط زنگاری = خط سبز، چون ریش رستنی است (ق غ — ۳۸).

لطیفه‌ای است نهانی که عشق ازو خیزد که نام اونه لب لعل و خط زنگاری است
(بنال بلبل اگر...)

خَطَاف: پرستو، چلچله، ابابیل (لغتنامه).

عدو که منطق حافظ طبع کند در شعر هسان حدیث هما و مریق خطاف است
(اگر به لطف...)

خَطِ غُبار: گویا خطی بسیار ریز بوده است (رجوع شود به الفهرست) عبیدزاکانی در «رساله ریش نامه» از قول ریش می گوید: «آن لطیفم که اگر به نازنینی نظر لطف گمارم، صحیفه عذارش را به «خط غبار» نگارم» (ق غ — ۲۴۲ و ۲۴۳).
گردست دهد خاک کف پای نگارم بر لوح بصر خط غباری بنگارم
(گردست دهد...)

خَلَوْتی نافه گشای: خلوتی: نام سلسله‌ای از درویشان بوده، و کنایه از گوشه نشین و مجرد زیستن است، جمع خلوتیان (لغتنامه) اسناد «خلوتی» برای آنست که خواجه از دراویش خلوتی بوده، و نافه گشایش، ابیات نغز و مقبول چون مشک اوست (سودی).

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
(سحرم دولت...)

در اینجا متکلم «دولت بیدار است که در مطلع غزل آمده و مخاطب او خواجه است».

پس دولت بیدار، خواجه شیراز را به «خلوتی نافه گشای» تشبیه کرده و گفته است: مژدگانی بده ای نافه گشای خلوتی که از صحرای ختن آهوی مشکین آمد. بعضی گفته اند: اشاره است به آمدن شاه منصور به شیراز (سودی).

به ادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه جای دل‌های عزیز است بهم برمنش
(یارب آن...)

نیز — نافه گشای.

خَلَوَتیان: جوانمردان طریقت را گویند. خلوتیان ملکوت نیز آمده که نام فرشتگان و ملایک است (سودی).

خُمار: ← عبوس زهد.

خَنده شمع: افروختن شمع (آند راج) خنده زنان گریه می‌کنم: در آن حال که خنده کننده می‌باشم، نیز گریه می‌کنم، چنانکه شمع چون بخندد و روشن باشد از بیخ او (= فقیله) آب می‌چکد (اکبرپوره).

برخود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
(بالا بلند عشوه گر...)

خِنگ چو گانی: اسب مخصوصی بوده که تربیت می‌شده برای چوگان بازی (ق غ — ۲۵۸).

خنگ چو گانی چرخ رام شد درز یزین شهنسوارا خوش به میدان آمدی گویی بزین
(رایت سلطان گل...)

خوان یغما: کنایه از خوانی باشد که کریمان بگسترانند و برای خوردن آن صلاهی عام در دهند، و معنی دیگر آن — «خوان تاراج» است، یعنی یغما به معنی تاراج باشد (برهان).

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
(اگر آن ترک...)

خوشا وقت: یعنی آفرین بر (ق غ — ۲۶۲) طوبی، حبذا (دهخدا).

درین خرقه بسی آلودگی هست خوشا وقت قبای می فروشان
(خدا را کم نشین...)

خُون پالا: در اینجا کنایه از خون گریستن می‌باشد (سودی).

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت که حکیمان جهان را مژده خون پالا بود
(سالها دفتر ما...)

شاید «عملی پرداختن» اصطلاح موسیقی باشد (ق غ — ۱۱۹).

خیال پختن: کنایه از طمع و توقع داشتن است (غیاث).

خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات چه است در سراین قطره محال اندیش
(دلم رمیده شد...)

حوصله = چینه دان مرغ = زاغر. یعنی از تنگ حوصله ای چون من، پختن خیال حوصله بحر بعید است (سودی).

د

دادخواه: داد خواهند از کسی، شاکی، عارض (لغتنامه).

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه کزدست غم خلاص من انجامگر شود

(ترسم که اشک...)

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

(بیا که رایت...)

دارا: خداوند، مالک (لغتنامه).

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

(سحرگه رهروی...)

داغ دل: صفت مرکب = دارای دلی داغدار، مصاب به مرگ فرزندی یا کسان و خویشان

نزدیک، دلشکسته (لغتنامه).

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

(حسنّت به اتفاق...)

دامن افشاندن: اعراض کردن (سودی) غرور و ناز کردن (غیاث) ترک گفتن، ول

کردن (لغتنامه).

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ زین در نتواند که برد باد غبارم

(گردست دهد...)

یعنی از من اعراض مکن که پس از مرگ حتی باد قادر نخواهد شد غبار مرا از این

در با خود ببرد (سودی).

دامن کشان: کنایه است از رفتار بنّاز و خرام، با ناز و خرامان راه رفتن (لغتنامه).

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده صد ماهر و زرشکش جیب قصب دریده

(دامن کشان...)

یعنی دامن کشان می رفت، با دامنی که از گلابتون زینت یافته بود و جنس آن از

نوع کتان معروف به «شرب» بود، در حالی که صد زیبای ماهر و از شدت

حسادت یقه پیراهن قصبی خود را چاک زده بودند (سودی).

داو: نوبت بازی نرد و شطرنج و بازیهای دیگر را گویند، چنانکه گویند: «داو دست

اوست» یعنی نوبت بازی با اوست (لغتنامه).

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
(راهی بزن که...)

داو تمامی زد: دعوی کمال کردن، ادعای تمامی کردن (لغتنامه) داو تمام: یعنی
پاکبازی (ق غ — ۲۵۷).

اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟ حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
(عمری است تا من...)

دَجَال: ← صوفی دجال فعل.

دُخترِ رَز: مجازاً به معنی باده، می، باده گلرنگ، خمر و بنت العنب است (لغتنامه).
فریب دختر رز طرّفه می زنده ره عقل مباد تا به قیامت خراب طارم تا ک
(اگر شراب خوری...)

عروسی بس خوشی ای دختر رز ولسی گه گه سزاوار طلاقسی
(سلیمی منذ...)

درد برچیدن: کنایه از تیمار و بیمار داری است، و به معنی درد دیگری را بر خود گرفتن
باشد، و ایهامی به بوسه برگرفتن از چشم بیمار هم دارد (لغتنامه).

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم بیا کز چشم بیمار هزاران درد برچینم
(به مژگان سیه...)

دُزْدَم: فوراً، فی الفور، در زمان، بیدرنگ: «بیفتاد برجای و دردم بمرد»، (فردوسی) —
(لغتنامه).

مرا می بینی و دردم زیادت می کنی دردم ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
(مرا می بینی و...)

دُردی: آنچه از لای و تیرگی که در ته ظرف مایعات رسوب کند (اقرّب). دُردی که در
مایع رقیق ته نشین شود؛ مجازاً به معنی شراب تیره (لغتنامه).

سعدی سپر از جفا نیندازی • گل با خار است و صاف با دُردی
(سعدی)

دُردی آشام: دردی نوش، لایخوار.

بر نیامد از تمنای لبّت کامم هنوز بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز
(بر نیامد از...)

دُردی آمیز: ناخالص، آمیخته به دردی، ناصاف (لغتنامه).

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر که صاف این سرخم جمله دُردی آمیز است
(اگر چه باده...)

دُردی کش: معنی تحقیق در آن هست، زیرا سایرین که ناز پرورده اند، می صاف
می خورند، اما دردی کش «درد ته خم» را که لجن شراب است می خورد (ق غ
— ۲۳).

حافظ از بر صدر نشیند ز عالی همتی است عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست
(زاهد ظاهر پرست...)

نیز رجوع کنید به: عبوس زهد.

دُزست: درهم و دینار تمام عیار است، زری باشد که به اشرفی شهرت دارد. گویا هر
«درستی» معادل پنج دینار بوده است (لغتنامه).

بکن معامله ای وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد به صد هزار درست
(به جان خواجه و...)

در سر شراب داشت: در حالی که مست بود، یک سر و هزار سودا داشت (سودی).

دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
(باغ مرا...)

دَری: دری یعنی زبان فارسی درباری، زبان پایتخت در مقابل لهجه های مختلف
ولایات که زبان خراسان و بخارا و ماوراءالنهر باشد. لهجه های مختلف ولایات
را فهلویات می گفته اند، مثل اشعار بابا طاهر که از فهلویات است. زبان فصیح
همان زبان دری است (ق غ — ۱۴۹).

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه که لطف نظم و سخن گفتن دری داند.
(نه هر که چهره...)

دستار: دو معنی دارد، یکی «عمامه» که در اینجا مقصود است، و دیگر «دستمال»
(ق غ — ۱۲۳).

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف سر و دستار نداند که کدام اندازد
(ساقی ارباده...)

دستان: داستان، افسانه، تاریخ — و سرود، نغمه، ترانه — و مکر، حيله، تزویر —

و گزاف، هرزه (ناظم الاطباء).

راز سر بسته ما بین که به دستان گفتند هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
(گر بود عمر...)

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم که داد من بستاند مگر ز دستانش
(چو بر شکست صبا...)

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد بلبل به نواسازی حافظ به دعا گوئی
بعضی نسخ: ... بلبل به نواسازی حافظ به غزل گوئی
(می‌خواه و...)

دستبرد: سرقت، دزدی، تاخت، حمله، هجوم (لغتنامه).

زدستبرد صبا گرد گل کلاله ببین شکنج گیسوی سنبل نگر به روی سمن
(بهار و گل...)

دست‌ببرد: پیش افتاد، اصطلاح شطرنج و مطلق قمارست، یعنی از طرف پیش افتاد.
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد ز لوح سینه نیارست نقش مهر توشت
(به جان خواجه و...)

نقش اصطلاح قمار هم هست (ق غ — ۳۲).

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک کسی نبود که دستی از این دغا ببرد
(اگر نه باده...)

دست‌کش: ملعبه، بازیچه (لغتنامه).

ابروی دوست کی شود دست‌کش خیال من کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف
(طالع اگر مدد دهد...)

دستوری: اجازت، رخصت. کار به دستوری کردن کنایه است به زنان تباه کار که در
قدیم با رخصت و اجازت محتسب بدان کار اشتغال می‌ورزیده‌اند (لغتنامه).

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
(دوستان دختر رز...)

دست وزارت: گویا مسندی بوده که وزیر بر آن می‌نشسته (ق غ — ۲۵۶) مجازاً به معنی
نفوذ و قدرت باشد.

برهان ملک و دین که زدست وزارتش ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
(دیدار شد میسر و...)

حافظ در اینجا تعمیمه‌ای بکار برده «دست و یمین و یسار» را با هم آورده، و ذهن متوجه می‌شود به چپ و راست، در حالی که مقصود «مبارک و سهولت» است. دریا دست چپ اوست و معدن دست راست او (ق غ — ۲۵۶).

دُشْمَنکام: یعنی ثقیل الروح ← دوستکام.

دَعْوِی: لاف و گزاف گفتن و اظهار سخن واهی و پوچ (لغتنامه).

خلقی زبان به دعوی عشقش گشاده‌اند ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست (امروز شاه انجمن...)

دَغَا: مردم ناراست و دغل، آدم عیبدار و حرامزاده، مجازاً به معنی فریبنده است و اغلب با دغل مترادف است (لغتنامه).

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را به جهان کم بینم (حالی مصلحت...)

دَف: لغت عربی است که جمع آن «دَفوف» است، یعنی «دایره» (ق غ — ۸۲).

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است بنالۀ دف و نی در خروش و ولوله بود (به کوی می‌کنده...)

دَقِیقَه: نکته‌ای باریک (ق غ — ۱۶) لطیفه، نازک کاری (لغتنامه).

میان او که خدا آفریده است از هیچ دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست (بروبه کار خود...)

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن (ز در آری و...)

دِلدادن: عاشق شدن، فریفته شدن (لغتنامه).

دل داده‌ام به یاری، شوخی کشی نگاری مرضیه السجایا محمودة الخصایل (هر نکته‌ای که گفتم...)

دَلق: نوعی از جامۀ پشمینه که درویشان پوشند. قسمتی از جامۀ درویشان است، مرقع (وصله‌دار) با پاره‌های رنگارنگ و مزین به دانه‌های سبزه (تسبیح) (لغتنامه)

این دلق موسی است مرقع، و آن ریش فرعون است مرصع (گلستان سعدی).

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش گرشراب از کف آن ساقی مهوش باشد (نقد صوفی...)

دَلَقِ مُرَقَّع: خرقه وصله‌دار ← خرقه.

دَلَقِ مُلَمَّع: خرقه‌ای که درویشان از نسیجهای رنگارنگ درست کنند ← خرقه.

دِل می‌دادت: یعنی دلت آمد که این کار را کردی! (ق غ — ۴۴).

در شگفتم که در این مدت ایام فراق برگرفتی ز حریفان دل و، دل می‌دادت!

(ساقیا آمدن عید...)

دَم دادن: فریب دادن، افسون کردن (ق غ — ۲۲۰) دم کسی فرو رفتن، خاموش شدن، بند شدن نفس وی (لغتنامه).

فرو رفت از غم عشقت دم، دم می‌دهی تا کی دمار از من برآوردی نمی‌گوئی برآوردم

(مرا می‌بینی و...)

دَن: جمع دندان، یعنی خمره یا خم بزرگ (ق غ — ۳۳۴) خم قیراندود دراز، ولی باریکتر از خم معمولی، و در بُن آن برآمدگی تیزی است شبیه ناوک که بر زمین نتواند ایستاد تا در زمین حفره‌ای ایجاد نکنند (حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۳۳۹).

دل گشاده‌دار چون جام شراب سرگرفته، چند چون خم دنی

(نوش کن جم...)

دَوام: ثبات، همیشگی، پایداری (لغتنامه).

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما

(ساقی به نور داده...)

دُوْدَه: سیاهی = مرکب، جبر، مداد (لغتنامه).

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

(تا سر زلف تو...)

دوراه منزل: یعنی «دنیا» که آغاز و انجام دوراه به آن هست: یکی تولد، و یکی مرگ (ق غ — ۲۶۳).

فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل چون بگذریم نتوان دیگر هم رسیدن

(دانی که چیست...)

دَوِرِ قَدَح: یعنی چرخانیدن قدح و به دور انداختن آن. همیشه «دور» به دمی معنی

است (ق غ — ۷۶) در این ترکیب ایهامی چند وجود دارد: یکی مدور بودن قدح

است که از لحاظ گردی شباهت به هلال دارد. دیگری گردش قدح است در مجلس باده‌نوشان (سودی).

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد هلال عید به دور قدح اشارت کرد
(بیا که ترک فلک ...)

دوستکام: نقیض دشمنکام است، یعنی کسی که کارهایش برحسب مطلوب و به مراد دل دوستان باشد، و به معنی شرابخواری با دوستان یا به یاد ایشان بودن هم هست (برهان).

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب دوستان صاحب اسرار و حریفان دوستکام
(عشقبازی و...)

دولت: ثروت و مکنّت، نعمت و اقبال، بخت و سعادت (لغتنامه).

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول رسد به دولت وصلت نوای من باصول
(اگر به کوی تو...)

دهقان: دهگان، مالک بزرگ (ق غ — ۶۲).

غم کهن به می سالخورده دفع کنید که تخم خوشدلی این است و پیردهقان گفت

(شنیده‌ام سخنی ...)

دید گه = دیدگاه: جای پاسبانی، محل دیدبانی (لغتنامه) دید گه = دیدگاه: مراقبت
(ق غ — ۲۴۲).

گو غنیمت شمار صحبت ما که تو در خواب و ما به دید گهیم
(گرچه ما بندگان...)

دیدم و: دیدم + و، این ترکیب که ظاهراً معنی «حاصل» و «نتیجه» میدهد در دیوان خواجه چندبار تکرار شده. مرحوم غنی نیز به این نکته پی برده و یادآور شده که خواجه در چند غزل آنرا بکار برده است (ق غ — ۱۱۵ و ۱۱۹).

دیدم و، آن چشم دل سیه که توداری جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
(روشنی طلعت تو...)

دفتر دانش ما جمله بشوئید به می که فلک دیدم و، در قصد دل دانا بود
(سالها دفتر ما...)

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی یک نکته ات بگویم خود را مبین و، رستی
(با مدعی مگوئید...)

دیر: خانه‌ای است که رهبانان در آن عبادت کنند. دیرمغان عبادت‌گاران موبدان زرتشتی (لغتنامه).

از آن به دیرمغانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست (چوبش‌نوی...)

دیو: شیطان، ابلیس، اهرمن (لغتنامه).
زاهد اررندی حافظ نکند فهم چه باک دیوبگریزد از آن قوم که قرآن خوانند (در نظر بازی ما...)

ذ

ذقن: چانه، زنج (ق غ - ۷۱).

در چاه ذقن چو حافظ ای جان حسن تو دو صد غلام دارد (آن کس که...)

ذی الأراک: بفتح الف - بدون شبهه - مخفف «ذی الاراکه» است که نام موضعی است در «یمامه» - تغرد (حافظ قزوینی غنی، ص ۳۳۰).

ر

راح روح: راحت جان (ق غ - ۳۸) راح: شاد شدن و شادمانی، وبه معنی شراب نیز آمده است (غیاث).

بادۀ لعل لبش، کز لب من دور مباد راح روح که و پیمان‌ده پیمانۀ کیست (یارب این شمع...)

راوق: بفتح واو، پالوده شراب، یعنی پارچه صافی و غیره که با آن شراب را صاف کنند. گویا یک قسم خمی بوده که حکم صافی داشته و با آن شراب را صاف می کرده‌اند. ناجود الشراب: الذی یروق به. ناجود: الخمر و انائها (قاموس) - (ق غ - ۲۴۱).

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم چکنم گر سخن پیر مغان ننیشم (گرچه از آتش دل...)

راه: پردهٔ سرود (غیاث) دستگاه آواز (ق غ — ۹۰).

چه راه می زند این مطرب مقام شناس که در میان غزل قول آشنا آورد

(چه مستی است...)

راه به ده بردن: کنایه از صورت معقولیت داشتن حرف کسی باشد (برهان).

زهد رندان نوآموخته راهی به دهیست من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

(گر من از...)

راه مستانه زد: یعنی نوای مستانه خواند. مستانه نام یکی از آوازاها بوده است (ق غ —

۱۰۷).

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

(دوستان دختر رز...)

رخت و پخت: این ترکیب صحیح است. پخت از «اتباع و مزاجهٔ رخت» است که در

فارسی آن را «مهمل» می گوئیم. اتباع یعنی بعد از دیگری رفتن و پیروی کردن

«مزاجه» یعنی یک وزن داشتن، مثل تار و مار، خان و مان (ق غ — ۱۹۲ + ص

۱۹۷ چاپ قزوینی غنی).

گر موج خیز حادثه سربل فلک زند عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

(ما آزموده ایم...)

رطل: همان کلمهٔ «لیطر» است و مقدار آن در هر مملکتی فرق می کند. کیلی بوده

برای «شراب» که مقدارش بیشتر از «قدح» بوده است (ق غ — ۵۷) رطل

سابقه ای هزار ساله دارد؛ زیرا در هزار و اندی سال پیش چنین توصیف شده:

رطل: نیم من است. من وزنی است برابر با دو یست و پنجاه و هفت درهم و

یک هفتم درهم، و برابر است با یکصد و هشتاد مثقال، و برابر است با بیست و

چهار «اوقیه» (ترجمهٔ مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۱۹).

ز رطل درد کشان کشف کرد سالک راه رموز غیب که در عالم شهادت رفت

(هر آن خجسته...)

گر ز جام بیخودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی

(نوش کن جام...)

رَعْنَا: مونث «ارعن» در عربی یعنی «احمق» در فارسی مذکر و مؤنث ندارد و به معنی

«رسا» و «قد بلند» و «خوش قامت» آمده است (ق غ — ۹).

صبا به لطف بگوآن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان توداده‌ای ما را
(صبا به لطف بگو...)

رَقَمِ مغلطه: خط بطلان (ق غ — ۲۴۷).

رَقَمِ مغلطه بر دفتر دانش ننزیم یَرِّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
(ما نگوئیم بد و...)

رَقِیب: چون دو کس بر یک نفر و یا یک چیز عاشق و مایل باشند، هریک مردیگری را
«رَقِیب» خواهد بود، مزاحم و انگل که میان عاشق و معشوق سرگرم توطئه باشد
(لغتنامه).

ز رَقِیب دیوسیرت به خدای خود پناهم مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
(به ملازمان سلطان...)

رُمُوز جام جم: راز دو عالم، اسرار کون.

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
(به کوی میکده...)

یعنی از هر نقشی حتی بی ثبات‌ترین آنها که نقش بر خاک راه است، اسرار و
رموز کون را خواهد خواند (ق غ — ۴۸).

رَند: هوشمند، با هوش، هوشیار، آنکه با تیزبینی و ذکاوت خاص، مراثیان
(= ریا کاران) و سالوسان را چنانکه هستند بشناسد (لغتنامه) شخصی که ظاهر
خود را در ملامت دارد و باطنش در سلامت باشند (برهان).

گر بُود عمر به میخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
(گر بود عمر...)

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
(بازآی و...)

رَنگ: طرز، روش، خصلت، شیوه، صفت، رسم و آئین (لغتنامه).

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
(خمی که ابروی...)

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
(صبا به لطف بگو...)

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
(بیا که قصر امل...)

رنگ خون نخواهد شد: یعنی رنگ خون نخواهد رفت (ق غ — ۱۴۵).
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد
(مرا مهر سیه چشمان...)

رَوان: زود، تند، فوری (ق غ — ۲۱ + ۱۶۳).
چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت در دیده ام چو دید روان گفت: کاین چه جوست
(دارم امید...)
منکران را هم از این می دوسه ساغر چشان و گرایشان نستانند «روانی» بمن آر
(ای صبا نکستی...)

رُود: پسر، فرزند، و آن را در وقت تصغیر رودک گویند (لغتنامه) این معنی هنوز در
ترکیب «زاد و رود» رایج و مصطلح است.
خواهی که بر نخیزد از دیده رودخون دل در وفای صحبت رود کسان مبند
(ای پسته تو...)
کنار و دامن من همچو رود جیحون است از آن زمان که ز دستم برفت رود عزیز
(دلم رمیده...)

گویا حافظ این بیت را در سوک فرزند خود سروده است.
روز بقا: یعنی روز عمر، و مکرر بهمین معنی آمده (ق غ — ۱۳۸).
به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ که همچو روز بقا هفته ای بَوَد معدود
(کنون که در چمن آمد...)

رُوی دیدن: یعنی جانبداری کردن (ق غ — ۲۷۲).
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ای ملامتگو خدا را روبین آن روبین
(نکته ای دلکش...)
یعنی، ای ملامت گواز بهر خدا جانبداری مکن — یعنی جانبداری آفتاب را منما
و آن روببین، یعنی روی دلبر ما را بین تا بدانی که هزار مرتبه از آفتاب بهتر
است (حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۲۷۸).
ریا: — آخر این فرهنگ.

ریش: زخم و جراحت، مجروح و زخمی (لغتنامه).

سایه‌ای بردل ریشم فکن ای گنج مراد که من این خانه بسودای تو ویران کردم
(سالها پیروی...)

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد اگر به تجربه دستی نهند بردل ریش
(دلم رمیده شد و...)

ای دل ریش مرا بر لب تو حق نمک حق نگهدار که من میروم الله معک
(ای دل ریش مرا...)

ز

زار: لاغر و ناتوان از رنج، ضعیف و نحیف از بیماری (لغتنامه).

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت بقصد جان من زار ناتوان انداخت
(خمی که ابروی...)

زار نزار: زار = پریشان. نزار = لاغر (ق غ — ۵۱).

دردمندی من سوخته زار نزار ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست
(حاصل کارگه...)

زاغ و زغن: زاغ غراب بزرگ سیاهی است که در ترکی «قوزقون» می گویند. زغن = زاغچه: یک قسم کلاغ کوچک که منقار و پاهایش سرخ است. غراب اسم جنس کلاغ است.

زغن: کلاغ پست دزدی است، و نقطهٔ مقابل «هما» است، یعنی هر قدر هما عالی همت است زغن پست و فرومایه است (ق غ — ۹۵) مرغ همایون = هما.

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او زانکه با زاغ و زغن شهیر دولت نبود
(خستگان را چو...)

زاهد: از دیدگاه عارفان و شاعران متصوف مردی بوده مغرور و پای بند به ظواهر دین و بی خبر از لطایف و روحیات آن، آنکه از راه عوام فریبی حقیقت را فدای اغراض خویش می ساخته است. از این رو شاعران متصوف — بو یژه حافظ شیرازی — زاهد و شیخی را که با طریقت تصوف مخالف بوده اند بسی نکوهش کرده اند (لغتنامه).

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
(ساقی بیار باده...)

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
(حسب حالی نوشتیم...)

زَبُور: نام کتاب داود (ع) است. گویا کتاب زبور را حضرت داود به مزمار (= نی) می خوانده است (ق غ - ۱۸۲).

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
(اگر رفیق شفیقی...)

یعنی نواختن یا خواندن «زبور عشق» لایق من است، پس بیا و جانان من باش
(سودی).

زَرْتَمَغا: درآمد حاصله از گمرکات. تمغا: یعنی باج گرفتن از سوداگران و مردم مسافر.
باج و خراجی که از تجار و سایر مردم بر درهای شهر (= دروازه) و بندرها و مرزها گرفته می شده، مهری که پس از گرفتن باج بر اجناس میزدند (لغتنامه).

مرا که از زرتمغاست ساز و برگ معاش چرا مذمت رند شرابخواره کنم
(به عزم توبه...)

زردوز و بور یا باف: حکایت چنان بوده که: امیری برای تهیه پارچه زری، زری بافان را طلبید: بور یا بافان نیز حاضر شدند. امیر متعجبانه پرسید: شما چرا آمده اید؟ گفتند: اگر «بافتن» مقصود است که ما هم بافنده ایم (ق غ - ۳۷).

سعدی می گوید: بور یا باف اگر چه بافنده است و نبرندش به کارگاه حریر
حدیث مدعیان و خیال همکاران همان حکایت زردوز و بور یا باف است
(کنون که بر کف گل...)

زرق: کلمه زرق در فارسی مترادف «شعوه» و توسعاً در معنی تزویر و تلبیس و مکر و فریب استعمال شده. مأخوذ از «زرقه» با فتح اول و سکون ثانی است به معنی مهره ای که با آن جادو و بند و افسون کنند و در قاموس به «خرزۀ للتأخیز» و در منتهی الارب «مهره ایست افسون که زنان شوهر خود را بدان بند کنند» تفسیر شده است. ممکن است مأخوذ از «زرقه» به ضم اول و «زرق» بر وزن ورق به معنی گره به چشمی باشد که مخصوصاً مابین اعراب بسیار مکروه و منفور است و آنرا در

فراست و قیافه شناسی از علائم مکر و حیل و بدنهادی شناسند. (همایی: حاشیهٔ دیوان عثمان مختاری، صفحهٔ ۲۷۳).

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد
(چوباد...)

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازای باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد
(راهی بز...)

زُلفِ گره‌گیر: یعنی زلفی که چون بکشی صاف می‌ایستد، و چون رها کنی باز گره پیدا می‌کند (قغ - ۲۹).

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست
(زلف آشفته...)

زُلفین: حلقه‌ای باشد که بر صندوق و چهارچوب در خانه نصب کنند، همان است که امروز در خراسان «زلفی» می‌گویند، یعنی قلاب. گیسوی و زلف معشوق را بدان تشبیه کنند (لغتنامه).

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
(گردست دهد در...)

بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
(ای پیک راستان...)

زُمرُد: زُمرُد: از سنگ‌های قیمتی است به رنگ سبز، و آن هر چه بزرگتر باشد گرانباتر است، به افسانه گفته‌اند که چون افعی به زمرد نگرَد کور شود (لغتنامه).

تخت زمرد زده است گل به چمن راح چون لعل آتشین در یاب
(می دمد صبح...)

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون که زاهد افعی وقتست میسازم بدان کورش
(شراب تلخ...)

زندان سکندر: بنا بر آنچه در فرهنگ‌ها و تار یخ‌های جدید مسطور است، شهر یزد است (قزوینی + دهخدا).

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
(خرم آن روز...)

مقصود از «ملک سلیمان» سرزمین «فارس» است.

زو: پسر طهماسب و جانشین نودراست که در سالخوردگی پادشاه شد و پس از پنج سال پادشاهی در ۸۶ سالگی درگذشت. سیامک، پسر کیومرث است که بدست دیوان کشته شد (دائرة المعارف فارسی).

شکل هلال هر سرمه می دهد نشان از افسر سیامک و طرف کلاه زو (گفتا برون شدی...)

زهد فروش: زهد فروشنده، متظاهر به زهد، کسی که تظاهر به زهد و تقوی کند بی آنکه زاهد باشد (لغتنامه).

مبوس جزلب ساقی و جام می حافظ که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن (منم که شهرة شهرم...)

نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت وقت رندی و طرب کردن زندان پیداست (روژه یکسود...)

زین مُغَرَّق: زین مزین با نقره (ق غ - ۲۴۷) لگام به سیم آراسته (حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۲۶۱).

خوش برانیم جهان در نظر راهروان فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم (ما نگوئیم بد و...)

س

سابقه: در اینجا به معنی تقدیر است (ق غ - ۴۰).

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل توجه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت (عیب زندان...)

سارا: خالص، صاف. عنبر سارا: نوعی خاص از عنبر است (لغتنامه).

ای که برمه کشی از عنبر سارا چوگان مضطرب حال مگردان من سرگردان را (رونق عهد شباب...)

محصول بیت: ای جانانی که از زلفان چون عنبر سارا به صورت چون ماه چوگان کشیده ای، من عاشق و حیران و سرگردان را مضطرب مکن (سودی)

ساغر: جام، پیاله، آوند شرابخواری که آنرا ساتگی و ساتگین نیز گویند (لغتنامه).

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

(دیدم به خواب دوش...)

ساقی: قدح گردان (سودی) یکی از کارهای مهم درگاه سلاطین ساقی گری بوده. این مطلب برحسب رسوم اهالی مشرق زمین است که پیاله را بر سر سفره نمیگذارند، بلکه به دست گرفته و می گردانند (قاموس کتاب مقدس).

ساقی به بی نیازی رندان که می بده تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

(صبح است و...)

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست مطرب نگاهدار همین ره که می زنی

(صبح است و...)

سالوس: مردم چرب زبان و مکار و فریبنده باشد، و به عربی «شیاد» خوانند (برهان).

سالوس ورزیدن = فریبکاری و زهد ورزیدن.

گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود

(گرچه برواعظ...)

سامری: نام مردی است که در غیبت موسی (ع) گوساله‌ای درست کرد از زر، و آن

گوساله بانگ گار میکرد. وی بنی اسرائیل را آنگاه که موسی به طور رفته بود با

پرستش گوساله زرین گمراه ساخت (لغتنامه).

بانگ گاوی چو صدا باز دهد عشوه مخر سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

(نیست در شهر...)

سایه پرور: یعنی سایه پروریده (ق غ — ۲۸) کنایه از کسی است که به ناز و نعمت

پرورش یافته. ناز پرورده، رنج نادیده (لغتنامه).

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

(باغ مرا...)

سبا: کشور بلقیس زن حضرت سلیمان بوده است. هدهد: یکی از پیکهای حضرت

سلیمان بوده. سبا را برید عاشق و پیک مشتاقان نیز گویند (سودی).

ای هدهد سبا به سبا می فرستمت بنگر که از کجا به کجا می فرستمت

(ای هدهد سبا...)

سَبْت سلمی: این غزل ترکیبی است از عربی و فارسی و لهجه قدیم شیرازی (چاپ

قزوینی غنی، ص ۳۰۴).

سبت سلمی بصدغیها فؤادی و روحی کل یوم لی ینادی
(سبت سلمی ...)

سلمی با دوزلفش دلم را اسیر کرد، و حال آنکه روحم هر روز از سودای زلفش
در فریاد و فغان است (سودی).

سَبُوکَش: سبو کشنده، آنکه سبوی شراب را از جایی به جایی می برد، شرابخوار
(لغتنامه) از جمله تربیتهای صوفیه شکستن تکبر مریدان بوده است، لذا آنها را
وادار به کارهایی می کردند که تکبرشان شکسته شود (ق غ - ۱۹) شاید
سبوکشی نوعی از خود شکستن و ترک غرور بوده است.

نه من سبوکش این دیرند سوزم و بس بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست
(سرارادت ما ...)

سَرِ تازیانه: یعنی با کمال بی اعتنائی، مثلاً میگویند: به شمشیر فتح کرد و به سرتازیانه
بخشید (غنی - ۱۴۳ + جهانگشای جوینی).

سمند دولت اگر چند سرکش است ولی ز همرهان به سرتازیانه یاد آرید
(معاشران ز حریف ...)

سَرْمَسْت: سرخوش، خوشحال، خرم، شادمان (لغتنامه).

سرمست در قبای زرافشان چوبگذاری یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن
(ای نورچشم من ...)

یعنی یک بوسه نذر حافظ گوشه نشین کن تا چشم نخوری؛ زیرا دعای
گوشه نشینان بلا بگرداند.

سَرُو: نام بسیاری از درختان پیوسته سبز مخروطی شکل است (دایرة المعارف فارسی)
سرو، سه قسم است: سرو آزاد، سرو سهی، سروناز. ضمناً سرو کنایه از معشوق
باشد که وی را به این کلمات تعریف کنند: موزون، سیمین، سیم اندام، گل
اندام، سهی بالا، صنوبر خرام (لغتنامه).

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
(ساقی به نور باده ...)

سروش: فرشته در مقابل اهریمن (سودی).

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد
(صبا به تهنیت...)

یعنی پریشان فکری را رها کن تا آسایش خاطر پیدا کنی؛ زیرا «دیو چوبیرون
رود فرشته درآید».

سفینه: در لغت عرب «کشتی» است، اما در اصطلاح عجم «مجموعه‌ای است بصورت
دفتر» البته دفتری که شیرازه‌اش در امتداد عرض قرار گرفته است (سودی) دفتر
بیاض مانند.

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
(درین زمانه...)

سلمی: سلمی چون «لیلی» نام معشوقه‌ای است که در زمان سابق بوده (سودی).
قاصد منزل سلمی که سلامت بادا
چه شود گربسلامی دل ما شاد کند
(کلک مشکین تو...)

سلمی: مصغر «سلمی» است (سودی).

سلمی منذحلت بالعراقی
الاقی من هواها ما الاقی
(سلمی منذ...)

از آن هنگام که «سلمی» وارد عراق شده از عشقش بر من می رسد آنچه
می رسد.

سماط: سفرهٔ غذا، و به معنی خود طعام نیز آمده است (ق غ — ۱۹۰).

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آرای دل بشوی از تلخ و از شورش
(شرابی تلخ میخوام...)

سماع: به معنی رقص صوفیان و شنیدن آواز آمده، در اینجا بمعنی رقص کردن است
(ق غ — ۹۷).

سروبالای من آنگه که درآید به سماع
چم محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
(دست در حلقه...)

جامه قبا کردن = پاره کردن (ق غ — ۹۷).

سواد: اینجا صنعت ایهام است. سواد به معنی سیاهی، و سواد به معنی مجموعه‌ای از

آبادیها (ق غ — ۴۸).

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادى دید وزان غریب بلا کش خبر نمیآید
(نفس برآمد و...)

سَواد: به معنی «رونوشت» است. سواد سحر: یعنی یک مسوده سحریست که انواع سحر در آن تسوید شده است (سودی).

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است
(تا سر زلف تو...)

یعنی چشم جادوی تو عیناً در حکم سواد مطابق با اصل سحر است، با این فرق که این نسخه رونوشت سقیم است، که اشاره به آن بیماری است که شعرا به چشم نسبت میدهند (ق غ — ۴۸).

سَواد لوح بینش: یعنی سیاهی چشم یا حدقه (ق غ — ۶۲).

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم که جان را نسخه ای باشد ز نقش خال هندویت
(مدام مست می دارد...)

سُوری: نام گلی است سرخ رنگ، و هر گل و لاله ای که سرخ باشد «سوری» گویند (غیاث).

غنچه گلبن و صلم ز نسیمش بشکفت مرغ خوشخوان، طرب از برگ گل سوری کرد
(دوستان دختر رز...)

سُوسَن: گل زنبق است که پنج یا شش برگ در اطراف دارد و چند دانه برگ هم در وسط. ده زبان در اینجا مقصود عدد کثیر است (ق غ — ۹۳). سوسن آزاد: به گیاهی که در تمام فصول سبز باشد «آزاد» می گویند، مثل سوسن آزاد، سرو آزاد، شمشاد آزاد (ق غ — ۳۴).

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ چو غنچه پیش تماش مهر بر دهن باشد
(خوش است خلوت...)

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
(صحن بستان...)

سَهِی: بلند و مستقیم — سرو.

سیاهی: مرکب، حبر، مداد، دوده — دوده.

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
(دارای جهان...)

مراد از سیاهی در اینجا مرکب سیاه است (سودی).
سِیه کاسه: مهمان کش را گویند. وبه معنای سفله و خسیس هم مستعمل است
(سودی).

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
(رونق عهد شبیست...)

ش

شاخ نبات: نبات = شکر مصفاى بلورى شده که پرویز نیز گویند (ناظم الاطباء).
شاخ نبات: بلورهائی که گرد چوب یا نی (امروزه نخ به جای چوب و نی) در
کوزه یا کاسه نبات بسته شود، — و نام معشوقه خواجه شیراز — و این قول عوام
است.

این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند
(دوش وقت سحر...)

حضرت مولوی معنوی:

بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد چه گفت بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
(آندراج)

از آنچه که راجع به عشق او (حافظ) با دخترکی شاخ نبات نام گفته‌اند و اینکه
عاقبت او را به عقد مزاجت خود درآورد دلیل استواری در دست نیست و نباید
توقع داشت که این گونه جزئیات امور زندگی را تذکره‌نویسان ایران نوشته باشند؛
زیرا ایشان راجع به مطالب داخلی شعرا همیشه بکلی سکوت پیشه کرده‌اند
(لغتنامه دهخدا، حافظ).

شادخوار: خوشحال، فرحناک، شادمان، شادخواری: شرابخواری بدون ترس و آزاد
(ق غ — ۱۱۴).

کامم از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش شاد خواران یاد باد
(روز وصل دوستداران...)

شادی: به یاد یا به سلامتی کسی چیزی خوردن یا می گساری کردن (لغتنامه).

رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

(روشنی طلعت تو...)

یعنی بسلامتی و خوشی شیخی که خانقاه ندارد پیمان‌نامه را پر کن. خطاب به پیر مغان است (ق غ - ۱۱۵).

شاهد: در اصطلاح صوفیه عبارتست از: آنچه در دل آدمی حضور داشته و یاد آن بردل

غالب باشد. پس اگر علم در دل غالب بود آنرا «شاهد علم» و اگر حق بردل

غالب بود آنرا «شاهد حق» نامند (تعریفات جرجانی) معشوق، محبوب، زن

ز یاروی (لغتنامه).

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد

(شاهد آن...)

شاهرخ: یعنی شاه را با رخ کیش دادن، و از اصطلاحات شطرنج است. اما اسم

«شاهرخ» قبل از شاهرخ - پسر تیمور - این اسم رایج نبوده، و او اول کسی

است که به این اسم نامیده شده است. ابن عربشاه در کتاب «عجایب المقدور»

می گوید: تیمور به شطرنج خیلی عشق داشت و خوب بازی می کرد. وقتی در بین

بازی، در همان وقتی که می خواست حریف را با «رخ» مات کند - یعنی با رخ

کیش دهد - خبر آوردند که پسری برایش متولد شد، گفت: اسم او را بگذارید

«شاه رخ» (ق غ - ۷۷).

نزدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

(بلبل خون دلی...)

شبگیر: سحرگاه، آخر شب، مردی که در آخر شب به عبادت برخیزد (غیاث).

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما

(دوش از مسجد سوی...)

شَحنه: یعنی نماینده سیاسی، امروز می گویند «مندوب سامی، نماینده عالی» به

والیائی که مغول به ایالات می فرستادند «شحنه» می گفتند. نام نماینده‌ای که

سلجوقیان به بغداد می فرستادند «شحنه» نوشته‌اند. در اینجا شاید اشاره حافظ به

«شحنه» امیر تیمور باشد در سال ۷۸۹ هجری (ق غ - ۲۷).

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است
(روزگار یست که ...)

شَحْنَةُ النَجَف: یعنی حضرت علی بن ابیطالب (ع) (ق غ - ۲۰۱).

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق بدرقه رهت شود همت شحنه النجف
(طالع اگر مدد کند ...)

شَخْص: کالبد مردم و جزآن، بدن انسان (غیاث) جسم آدمی است در برابر جان او.

سلامت همه آفاق در سلامت تست به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
(تنت به ناز ...)

خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
(اگر آن طایر ...)

شُدَن: گذشتن، سپری شدن (لغتنامه).

شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
(سحرز هاتف غیم ...)

رفتن، بدر شدن، عزیمت کردن:

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
(زاهد خلوت نشین ...)

گر ز مسجد به خرابات شدم عیب مکن مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
(نفس باد صبا ...)

گشتن، گردیدن:

صوفی مجنون که دی جام و قدح می شکست باز به یک جرعه می عاقل فرزانه شد
(زاهد خلوت نشین ...)

شَرَب: نوعی پارچه زیبای کتانی بوده که پیراهنش را با رشته‌های زر و سیم گلدوزی می کرده‌اند و به این نوع پیراهنها «شَرَب زر کشیده» می گفته‌اند. قصب هم لباسی بوده که از یک نوع کتان بسیار زیبا و ظریف تهیه می شده. اما قصب با «شرب» فرق دارد (سودی).

دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده صد ماهرو ز رشکش جیب قصب در یده
(دامن کشان ...)

شُرْب الیهود: مراد از شرب الیهود، باده نوشیدن جهودان است، چون جهودان در خوردن شراب افراط نمی کنند و بقدری می خورند که مست نشوند، و مهما امکن باده خوردنشان را مستور می دارند (سودی).

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
(در عهد پادشاه...)

شُرطه: باد موافق مراد (غیاث).

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
(دل می رود...)

شست: دام، حلقه، قلابی که بدان ماهی گیرند (لغتنامه).

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد چون این دل شکسته با آن شکن برآید؟
(دست از طلب...)

شَطَح: آنچه صوفیان در حال وجد و غلبه شهود حق بر زبان رانند، بطوری که جز خدای در آن هنگام چیزی نبینند، مانند «انا الحق» گفتن منصور و «سبحانی ما اعظم شأنی» گفتن بایزید (لغتنامه).

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازار خرافات بریم
(خیز تا خرقة...)

شَط شراب: اصطلاح «کشتی می در شط انداختن» را سایرین هم استعمال کرده اند. صاحب مطلع السعدین در وقایع ۷۹۵ — و درباره ورود امیر تیمور به بغداد — می گوید:

وقت صبح است و لب دجله و انفاس بهار ای پسر کشتی می با شط بغداد بیار
دجله عمریست تروتازه و خوش می گذرد ساقیا عمر گرانمایه به غفلت مگذار
(قغ — ۱۷۴)

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز غریوو و لوله در جان شیخ و شاب انداز
(بیا و کشتی ما...)

شَعْشَعه: تابندگی، روشنی (لغتنامه).

بیخود از شَعْشَعه پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند
(دوش وقت سحر...)

شکاری: یعنی صید (ق غ — ۱۸۸).

دلَم رمیده شد و غافلَم من درویش که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
(دلَم رمیده شد و...)

شکر: مجازاً به معنی لب معشوق و بوسه نیز می‌آید (غیاث).

به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر به یک شکر ز تو دلخسته ای بیاساید
به خنده گفت که حافظ خدای را می‌پسند که بوسه تو رخ ماه را بیالاید
(اگر به باد...)

شکرانه: آنچه نذر کنند یا به فقرا دهند، برسبیل شکرگزاری از حصول نعمتی یا دفع
نقمتی و بلیتی، نذر و نثار (لغتنامه).

شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
(دوش دیدم...)

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
(سینه از آتش دل...)

شکرآویز: گوشه و سر دستار (= عمامه) که از پشت سر به میان دو کتف می‌آویخته‌اند.
آویزی است از عمامه که در پشت سر آویخته شود به رسم خراسانیان... (مقدمه
قزوینی بر حافظ) زیادت دهانه آستین است که بعضی قبایل ایرانی از جمله
کردان آویخته می‌دارند، و بلندی آن دلیل بلندی مقام دارنده آنست (لغتنامه).
ترا رسد شکر آویز خواجگی گه جود که آستین به گریبان عالم افشانی
رک: قصیده «زدلبری نتوان لاف زد باسانی...»

شمع چِگل: معشوق، زیباروی اهل شهر چگل (لغتنامه) ← چگل.
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه ترکان غافل است از حال ما کورستمی؟
(سینه مالا مال...)

شمع شب افروز: چراغ روشن، آنکه چهره روشن و تابان دارد (لغتنامه).
یارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست جان ما سوخت بگویند که جانانه کیست
(یارب این...)

شمع صبحدم = شمع سحر: کنایه از آفتاب، و کنایه از عمود صبح است (لغتنامه).
خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
(گلبن عیش می‌دمد...)

شوخ: دلبر گستاخ، افسونگر، فریبا (لغتنامه) چشم شوخ: چشم گستاخ، بی حیا (ق غ) — (۵۶).

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان برند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
(اگر آن ترک شیرازی...)

شهاب ثاقب: شهاب مشتعل و سوزان؛ یعنی از رقیب دیوسیرت به جانان پناه می برم، شاید که آن شهاب ثاقب رقیب را بسوزاند و محو نماید (سودی).
خدا را = برای خاطر خدا.

زرقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
(به ملازمان سلطان...)

شَهِلا: صفت چشم سیاه مایل به کبودی است (ق غ — ۶۵).

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او گونگاهی کن که پیش چشم شَهِلا میرمت
(میرمن خوش میروی...)

شَیْب: این کلمه فارسی است، مقابل فراز. مانند دژآشیب (در شمیران) که دژآشیب است و در تواریخ عربی بنام دزج السفلی هست در مقابل دزج العلیا که امام زاده قاسم حالیه باشد (ق غ — ۷۳).

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
(اگر روم زیبی اش...)

شَیخ صنعان: نام قهرمان افسانه‌ای است که شاید واضع قصه آن شیخ عطار باشد، و گویا قبل از او کسی متعرض این قصه نشده باشد (منطق الطیر عطار) صنعاء پایتخت یمن است، نسبت به صنعاء، برخلاف قیاس که باید صنعای باشد، صنعانی است (ق غ — ۴۹).

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
(بلبل برگی گلی...)

شَیخ جام: قطعاً نام شخصی از معاصران خواجه است، و به احتمال قوی اشاره به «زین الدین ابوبکر تایبادی» است که در سال ۷۹۱ هجری — یعنی همان سال وفات خواجه حافظ — مرده است (ق غ — ۸) یعنی همان صوفی که به گفته «ابن عربشاه» تیمور به زیارتش رفت و به پایش افتاد و رشته ارادتش را به گردن

افکند، آنگاه برای هوس — با خاطری آسوده — از سمرقند تا مصر را به خاک و خون کشید، و سرانجام به «دجال اعرج» معروف شد — صوفی دجال فعل (خدیو جم).

حافظ مرید جام می است ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ جام را
(صوفی بیا که...)

شیدا: آشفته، پریشان، دیوانه، مصروع، صرع نام مرضی است که صاحب خود را بر زمین می افکند (غیاث) زیرا بیمار مصروع از دیدن «ماه نو» مضطرب و برآشفته می شود، یعنی دیوانه تر می شود (ق غ — ۲۴).

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بیست
(زلفت هزار دل...)

شیرگیر: آنکه شیر را بگیرد و شکار کند. آنکه با شیر درآو یزد و براو پیروز گردد
(لغتنامه) مجازاً به معنی مست و نیم مست، سخت شجاع و بسیار دلیر و بی باک.
ز مستی کرد با شیران دلیری * که نام مستی آمد شیرگیری
(نظامی)

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجائی مباش گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو بین
(نکته ای دلکش بگویم...)

آن شاه تنند حمله که خورشید شیرگیر پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود
(دیدم به خواب خوش...)

ص

صبا: باد صبح. صبا را شعرا «بیمار و علیل و بی طاقت» می گویند. شعرای عرب و عجم صبا و نسیم را «بیمار و علیل» می گویند. وجه تشبیه این است که وزش صبا و نسیم ضعیف است، مثل شخص بیمار (ق غ — ۲۲۳).

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت به هواداری آن سرو خرامان بروم
(حرم آن روز...)

صَبّی: کودک خردسال. صَبّی: تصغیر صبی است (حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۲۹۸).

باد صبا ز عهدِ صبی یاد می دهد جانداروئی که غم ببرد درده ای صبی
(ساقی بیا که...)

صراحی: یعنی تنگ شراب که به شکل حیوانات از جمله مرغابی می ساخته اند، و شراب از دهان — و گاهی از چشم — مرغابی بیرون می آمده است (ق غ — ۲۴).
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم با نعره های قلقلش اندر گلوبیست
(زلفت هزار دل...)

صوفی دجال فعل: اشاره است به تیمورلنگ و خونریزیهای او. ابن عربشاه در مقدمه «عجایب المقدور» می نویسد: «از شگفت ترین داستانها همانا داستان تیمورلنگ — سرآمد تباهکاران دجال صفت — بود که آتش فتنه بر خاور و باختر گیتی برافروخت». اما صوفی بودن یا صوفی شدن تیمور بردست «زین الدین ابوبکر خوافی تایبادی» ابن عربشاه می گوید: تیمور دریکی از سفرهای خود به خراسان شنید که در قصبه خواف مردی است بزرگوار به نام «شیخ زین الدین ابوبکر» تیمور زیارت وی واجب شمرد، به حضرت شیخ پیوست، سرتعظیم فرود آورد و خویشتن را بر پای وی افکند. شیخ دست بر پشت او نهاد. تیمور گفته است که: هرگاه بزودی دست از پشتم برنگرفته بود آن را شکسته می پنداشتم، و گمان بردم که آسمان به زمین پیوسته است و من در میان فشرده و کوفته مانده ام. آنگاه در برابر وی به دوزانوی ادب بنشست و بنرمی سخن آغاز کرد که: ای شیخ بزرگوار، چگونه است که پادشاهان را فرمودید تا عدل و انصاف برگزینند، و بجانب آزار و ستم نگریند؟ شیخ فرمود: ما آنان را به داد و دهش خواندیم ولی سرباز زدند، پس ترا گماشتیم و برایشان مسلط داشتیم. تیمور در حال از حضرت شیخ برخاست و قد بسیار است و گفت: به خدای کعبه که دارای روی زمین شدم... در اواخر همین کتاب «ابن عربشاه» از زبان «پیرعلی ناز» نقل می کند که او گفت: اوضاع روزگار پریشان است و آثار رستاخیز نمایان. اوان دولت دجالان است و دوران پیروزی دروغگویان و محتالان. تیمور آن «دجال لنگ» در گذشت و اینک «دجال گل» را دوران رسیده است، و بزودی از این پس دجال یکچشم فرارسد. (عجائب المقدور، ترجمه نجاتی، صفحات ۳ و ۲۶ و ۵۷).

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل بگوبسوز که مهدی دین پناه رسید
(بیا که رایت...)

صومعه: جمع صوامع. صومعه در عربی به معنی محل اقامت عیسویان است، چنانکه از قرآن برمی آید «ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع وبيع وصلوات ومساجد يذكر فيها اسم الله كثيراً...» (قرآن ۲۲/۴۰) مقصود از «صوامع» که مفردش «صومعه» است، دیر مسیحیان و عبادتگاه آنان است. و مقصود از «بيع» که مفردش «بیعه» است، معبد یهود است. در فارسی صومعه به معنی محل اعتکاف دراویش مسلمان استعمال شده است (ق غ — ۴۴).

آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
(روی تو کس...)

صهبا: شراب انگوری، شرابی که مایل به سرخی باشد (لغتنامه).
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
(مرا به رندی...)

صهیب: از اصحاب سرشناس پیغامبر (ص) و از تیراندازان نامی عرب و از سابقان در اسلام بوده است. چون مسلمانان عازم هجرت به مدینه شدند، صهیب مالی فراوان داشت و مشرکان از مهاجرت او ممانعت کردند و گفتند: «تو گدایی پست بودی و اکنون که مالی فراوان یافته ای اراده رفتن داری؟» صهیب گفت: اگر مال خویش را بدهم مرا در رفتن آزاد می داری؟ گفتند: آری. وی همه مال خود را بدانها داد. چون این خبر به پیغامبر (ص) رسید، گفت: ربح صهیب، ربح صهیب. یعنی صهیب سود برد، صهیب سود برد. صهیب در جنگ بدر واحد و دیگر جنگها حاضر بود (لغتنامه).

ط

طاق: آنچه خمیده باشد از بناها، و مجازاً بر خمیدگی ابرو و محراب و کمان اطلاق می شود. طاق افتادن، به نهایت بی طاقتی رسیدن (لغتنامه) طاق، در اینجا یعنی زبون (سودی).

نقش می بستم که گیرم گوشه ای زان چشم مست طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
(یک دو جامم...)
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
(مرا چشمی است...)

طامات: ← شطح.

طایر قدس: در اصطلاح جبرئیل است، اما در لغت طایری است منسوب به قدس، یعنی مرغ پاک که از جانان کنایه است (سودی).

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
(من که باشم که...)
اگر آن طایر قدسی ز دم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
(اگر آن طایر...)

طایفه قلندریه: این طایفه که شرح آنها در «تاریخ فرشته، و خطط مقریزی» هست، موی سر و ریش و سبیل و ابرو و مژه همه را می تراشیده اند، و همیشه در گردش و سفر بوده اند. بنابراین «سربتراشد» صحیح است (ق غ — ۱۴۸).

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سربتراشد قلندری داند
(نه هر که چهره...)

طبل زیر گلیم: کنایه از پنهان داشتن امری است که آن امر ظاهر و هویدا بوده و شهرت یافته باشد (برهان).

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم به آنکه بر در میخانه برکنم علمی
(زدلبرم که رساند...)

به آنکه = بهتر آنکه.

طراز: عیار و کیسه بر (برهان) جیب بر، دزد (ق غ — ۷۳).

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام گفتم منش فرموده ام تا با تو طراری کند
(آن کیست کز روی...)

طراز: نقش و نگار هر چیز، و نقش و علم جامه، و به معنی سجاف است (غیاث).

طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
(حجاب چهره جان...)

طَرَبَخانه: در اینجا مقصود این است که: روزگار حسود برای ضدیت با من طربخانه خود را از این اشک و این خاک بنا کرد، یعنی این فلک سبز، خانه شادی را از آمیختن اشکم با چهره زرد و غبار آلودم کهگل کرد. شاید اشاره باشد به سوک فرزند خواجه.

روی خاکی و نم چشم مرا خوارمدار چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
(بلبلی خون دلی ...)

طَرَف: لغت عربی است به معنی «چشم» این لغت در عربی تشبیه و جمع ندارد (ق غ — ۱۱۰) مژه، گوشه و کنار چشم (برهان) در اینجا به معنی فایده است (سودی).

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست که ما صمد طلبیدیم و او صم دارد
(دلی که غیب نمای است ...)

طَرَف کلاه: گوشه و کنار کلاه (ق غ — ۱۰۴) طرف دامن: گوشه دامن (لغتنامه).
طرف کلاه شاهیست آمد بخاطرم آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
(دوش آگهی ...)

طَرّه: زلف، موی صف کرده (= ردیف شده) برپیشانی (لغتنامه).

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب عارفان برسر این رشته نجویند نزاع
(یامدادان که ...)

طغرا: لغت ترکی است، و آن خط نستعلیق منحنی دار و پیچیده‌ای باشد که در حکم امضای امیر و فرمان روا بوده، و بعدها معنی «فرمان» یافته است. طغرا کش: کسی که در دیوان خلافت شغلش نوشتن طغرا بوده (ق غ — ۲۳ و ۹۳) شعرا ابروی شاهدان را به «طغرا» — که خطی کج و پیچیده است — تشبیه کنند (لغتنامه).

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
(مرا چشمی است ...)

طَنَبی: حجره پذیرائی فراخی است که بردست صفة بزرگ (= شاه‌نشین) سازند. حجره‌ای که در «تاریخ جدید یزد» چنین توصیف شده: و چاه خانه و زیرزمین که آب در آن جاری است، و طنابی عالی منقش، و دور شاه‌نشین مقابل طنبی کاشی تراشیده [به کار رفته] و جامهای الوان (= شیشه‌های رنگین)، و برکنار

طنبی شعر توحیدی عربی از گفته مولانا نوشته (لغتنامه).

به نیم جون خرم طاق خانقاه و رباط مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است
(اگرچه عرض هنر...)

طوره: در لغت سریانی به معنی مطلق کوه است. در عربی هم طور به معنی جبل است، ولی بعدها «علم بالغلبه» شده برای کوه معینی که در صحرای سینا است. مثل مدینه که هم به معنی مطلق شهر است و هم «علم بالغلبه» شده برای «یثرب» (ق غ - ۵۶).

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا موعده دیدار کجاست
(ای نسیم سحر...)

طیلسان: نوعی از رداء و بالاپوش که عربان و خطیبان و قاضیان بردوش اندازند (لغتنامه).

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش
(صوفی گلی بچین و...)

طیره: آشفته، عصبانی، غیرت = رشک و حسد (ق غ - ۹۳).

طیره جلوه طوبی قد چون سرو توشد غیرت خلد برین ساحت ایوان توباد
(خسروا گوی فلک...)

در اینجا یعنی قد چون سرو تو سبب برآشفتگی و عصبانی شدن جلوه طوبی شد (ق غ).

ع

عارض: روی، رخسار، گونه (لغتنامه) صورت، آن قسمت از صورت که در معرض دیدن است (ق غ - ۶۷).

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
(توئی که بر سر...)

عبوس زهد:

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند مرید فرقه دردی کشان خوشخویم
(سرم خوش است و...)

عُبُوس: شخصی که ترشروی باشد (غیاث).
عُبُوس: ترشرویی، نام بیماری «که از آن چین برپیشانی می افتد» (شرح تاجیک).

زُهد: روگردانیدن از چیزی و حقیر شمردن آن، پرهیزکاری نمودن، دشمن داشتن پیرایه‌های زندگی و ترک کردن لذت‌های دنیوی برای آخرت (لغتنامه).
عُبُوس زُهد: زهد خشک، ترشرویی دایم (شرح تاجیک) صفتی است ثبوتی برای شخص ترشروی مردم گریز.

بوجه: به رُوش، به طریق، به طرز (لغتنامه) در برابر، رویاروی.
خمار: جماعت مردم و انبوهی آنها (قاموس و ناظم الاطباء) بقیه مستی که در سر مانده [نوعی سردرد و افسردگی] ورنجی که پس از رفتن کیف شراب و جز آن حاصل شود (ناظم الاطباء).

دُردی کش: دراین صفت معنی تحقیری هست، یعنی ناز پروردگان برخوردار، می صاف می نوشند، اما دُردی کشانِ مفلس «دُردِ ته خم» که لجن ته نشین شده شراب است می خورند. نیز رجوع کنید به دُردی کش.

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند مرید فرقه^۱ دُردی کشان خوشخویم
با توجه به سخن خواجه در مطلع غزل، و با در نظر گرفتن معانی مختلفی که برای کلمات دشوار بیت «عبوس زهد...» از فرهنگ‌های معتبر نقل شد شاید مفهوم بیت اخیر با تعبیر زیر سازگار باشد:

۱ — چون زاهد ترشروی از همنشینی یا رویارویی با خمارآلود می زده پرهیز می کند، من ناگزیر مرید فرقه^۱ دُردی کشان خوشخوی شده‌ام.

۲ — زاهد ترشروی، مردم گریز است و با جماعت مردم نمی جوشد؛ بنابراین من مرید فرقه^۱ دُردی کشان خوشخویم که به خلاف زاهد ترشروی مردم گریز، با همگان گشاده رو هستند و می جوشند.

۳ — «بیماری ترشروی زهد خشک» چون افسردگی خمار قابل درمان و

۱ — در چاپ‌های مختلف و نسخه‌های خطی این کلمه به صورتهای «خرقه»، «حلقه» و «زمره» ضبط شده است.

چاره پذیر نیست، پس مرید فرقه دردی کشان خوشخوی شدم که مردمی گشاده
چهره و خاکسارند و بیماری خماری را چاره ساز.
عَتیب: امانه عتاب، ملامت کردن، خشم گرفتن، ناز کردن (غیاث).

تا کی کشم عتیب از چشم دلفریت روزی کرشمه ای کن ای نور هر دو دیده
(دامن کشان همی شد...)

عِذار: زیر بنا گوش که رستنگاه خط ریش است، یعنی رخساره و عارض (غیاث).
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم شراب نوش ورها کن حدیث عاد و ثمود
(کنون که در چمن آمد...)

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی توازین چه سود داری که نمی کنی مدارا
(به ملازمان سلطان...)

عِراق: نویسندگان قرن هشتم هجری وقتی «عراق» می گویند عموماً مقصودشان
اصفهان است (ق غ — ۳۲۴). زنده رود مؤید این معنی است.
خرد در زنده رود انداز و می نوش به گلبانگ جوانان عراقی
(سلیمی مند...)

عَرایم: — تعویذ.
عِشوه: ناز و حرکت خاص معشوق که دل عاشق بدان فریفته شود، ناز و کرشمه
(لغتنامه).

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود کو عشوه ای ز ابروی همچون هلال تو
(ای آفتاب آینه دار...)

عُطارد: ستاره دبیران و مترسلان و نویسندگان — عقل کل.
عَفَا الله: خدا ببخشاید! و آن در تداول فارسی در مورد تحسین بکار می رود (لغتنامه).
عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد
(صبا وقت سحر...)

عُقده گشای: گشاینده گره، مشکل گشا (لغتنامه).
قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای ما را نگذارد که درآییم ز پای
(رباعی)

عَقْل عَقْلِه: خرد بازدارنده، بهترین هر چیز و برگزیده و شریف ترین آن.

عقیله: در اصل به معنی زن مخدره گرامی شریف نجیب است، و سپس اتساعاً بر هر چیز شریف اطلاق کنند از ذوات معانی (حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۳۱۶).

گرد دیوانگان عشق مگرد که به عقل عقیله مشهوری
(ای که دایم...)

عقل کل: عقل تمام و کامل که مدبر کارهای تو باشد (ق غ — ۹۳).

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست عقل کل چاکر طغرا کش دیوان توباد
(خسروا گوی فلک...)

عماری دار: کجاوه بان — که مهد ماه در حکم است: یعنی آنکه کجاوه لیلی تحت حکم و تصرف اوست، خدایا در دلش بینداز تا از محلی که مجنون هست عبورش دهد (سودی).

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
(درخت دوستی نشان...)

عملی می پرداخت: یعنی آهنگ و نغمه ای می نواخت و می زد. خون پالا، اینجا کنایه از خون گریستن می باشد (سودی).

مطرب از درد محبت عملی می پرداخت که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
(سالها دفتر ما...)

عنان کشیده: ملایم رونده (ق غ — ۴۰) به معنی با درنگ و تأنی راه رفتن و آهسته و نرم راندن است (لغتنامه).

عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
(جز آستان توام...)

عنبر سارا: ← سارا.

عنقا: طائری است دراز گردن که هیچ کس آن را ندیده است، و به فارسی نام آن سیمرغ است (غیاث).

عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه باد بدست است دام را
(صوفی بیا که...)

باد به دست: بی حاصل، تهیدست (برهان).

عیار: آنچه در درهم و دینار، از طلا یا نقره خالص قرار داده باشند — با سنگ محک عیار زر سنجیده می شود — و مقدار چاشنی زرو سیم معلوم می شود (لغتنامه).

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
(ای دل ریش مرا...)

عیار: مرد بسیار آمد و شد کننده، تردست و زیرک، طرار، دزد (لغتنامه).
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو
(مزرع سبز فلک...)

غ

غایبانه باخت: باختن، بازی کردن را گویند. غایبانه باخت فلک: یعنی پیش از تولد و موجود شدن آدمی «بازی آورد فلک» و مردم را خراب گردانید (شرح اکبرپوره و نعمت تاجیک). در غایب کسی کاری انجام دادن (لغتنامه) غایب باز: شطرنج باز کامل که خود از بازی با حریف کنار نشسته، به واسطه دیگری مهره به خانه های شطرنج می داوند تا حریف را مات کند (غیاث).

چشم بسته شطرنج بازی کردن با یک نفر و یا با چند نفر. این نوع بازی را نویسند مسیر طالبی در سفرنامه خود نیک توصیف کرده و خلاصه اش چنین است: «مسترفراری از مردم ایتالیا و استاد موسیقی دانان لندن است؛ اکثر ترکیبات (ساخته ها) و مؤلفات او در «اپره» و مجلس های ساز و سرود خوانده و نواخته می شود. او شوق بازی شطرنج نیز دارد؛ اکثر بازی می کرد. یک بار دیدم که به یکی از رومیان (مردم ایتالیا) رهنمونی کرد که سه سفره شطرنج گسترده و با سه کس غایب می باخت (= غایبانه بازی می کرد) یعنی خودش رو به دیوار نشسته بود و یک نفر به موجب حکم او مهره آن سفره ها را حرکت میداد تا اینکه هر سه را مات نمود (تلخیص از: مسیر طالبی، تصحیح حسین خدیوچم).

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
(اگر نه باده...)

غَبْغَب: گوشت آویخته زیر ذقن، و آن، مردم پر گوشت را از لوازم خوب صورتی است (غیاث).

کشته چاه‌زنخندان توأم کز هر طرف صد هزارش گردن جان ز یرطوق غیب است
(آن شب قدری ...)

غَراره: فارسی شده غرغره است (ق غ — ۲۱۵).

اگر شبی به زبانم حدیث توبه رود ز بی طهارتی آن را به می غراره کنم
(به عزم توبه ...)

غُرور: تکبر، نخوت، بخود بالیدن (لغتنامه).

از وی همه مستی و غرور است و تکبر وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
(المنة لله که در ...)

غَزاله: آهو بره ماده، خورشید، چشمه آفتاب وقتی که طالع شود یا بلند گردد (لغتنامه).
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود
(دیدم به خواب خوش ...)

در عربی غزاله به معنی «خورشید» است و اینجا صنعت ایهام و توریه است (ق غ — ۱۰۶).

غَلَطی: گفتا غلطی = گفت در اشتباهی (ق غ — ۶۰).

دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر گفتا غلطی خواجه، درین عهد وفا نیست
(کس نیست که ...)

غماز: خبرچین، خبرکش (لغتنامه).

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
(منم که دیده به دیدار ...)

غیرت: حمیت، محافظت عصمت و آبرو، نگاه‌داری عزت و شرف (لغتنامه).

عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
(درازل پرتو ...)

ف

فِتْرَاک: چرمی که از طرفین زین آویزان است برای بستن چیزی بر ترک (ق غ — ۲۰۵) تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند (برهان).

عنان میبچ که گرمی زنی به شمشیرم سپر کنم سرو، دستت ندارم از فتراک
(هزار دشمنم ...)

یعنی دست از فتراک بر نمی دارم (سودی).

فِتْنَه: به معنی مفتون. غالباً در فارسی «فتنه» که مصدر است به معنی اسم مفعول استعمال می شود (ق غ — ۹۲).

چشمی که نه فتنه تو باشد از گوهر اشک غرق خون باد
(حسن تو همیشه...)

فُتُوَح: مترادف با «نذور» است، اعانه ای که کسی به جایی یا کسی می دهد (ق غ — ۲۳۶).

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم دل ق ر یا به آب خرابات بر کشیم
(صوفی بیا که...)

فَراز: چون فراز از لغات اضداد است و به معنی «بسته و باز» هر دو آمده است، پس اگر این مصراع را با کلمه «معنی» بخوانیم «فراز» به معنی «بسته» خواهد بود، و اگر با کلمه «محنت» بخوانیم «فراز» به معنی «باز» است (ق غ — ۱۲۷).

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت عشقش به روی دل «در معنی» فراز کرد
(صوفی نهاد دام و...)

یعنی در معنی را بست. اما اگر «در محنت» بخوانیم «عشقش به روی دل» «در محنت» فراز کرد» می شود: در محنت را باز کرد.

فُروکش کردن: اقامت کردن و در جایی ماندن (برهان).

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش بیچاره ندانست که یارش سفری بود
(آن یار کزو...)

فُلانی: شخص غیر معلوم، یا فلان و بهمان (لغتنامه).

شیوه حوروپری گرچه لطیف است ولی خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
(شاهد آن نیست...)

ق

قاص: در صدر اسلام تا قرن چهارم و پنجم آن کسی را قاص می گفته اند که بعدها نامش «مذکر» و در زمان ما «واعظ» (یا قصه پرداز، معرکه گیر) شده است. و «قاص» معروف بوده به اینکه همیشه ضعاف اخبار را نقل می کند. جاحظ حکایات بسیاری از قاصان نقل می کند و می گوید: «آنها در سر چهارسوها

می‌ایستادند و نطق می‌کردند (= قصه می‌گفتند) و گاهی به هم فحش می‌دادند و یکدیگر را تکذیب می‌کردند. و از اینجا این مثال پیدا شده که «قاص قاص دیگر را دوست ندارد» به اصطلاح همکار همکار را دوست ندارد. عین این مثال را ثعالبی در «یتیمه الدهر» استعمال کرده که «القاص لا یحب القاص» (ق غ — ۱۹۵).

از رقیبت دلم نیافت خلاص زانکه القاص لا یحب القاص
(از رقیبت...)

قَبَاب: بکسر قاف (جمع قَبّه است بضم آن) به معنی گنبد و هر بنای گرد برآورده است. و مقصود در اینجا هیأت مدور و گنبد گونه خیمه هاست. یعنی چیزی نمانده که روزهای فراق یار با آخر رسد، زیرا که من از کوههای منزلگاه معشوق از دور قبه‌های خیمه‌هایی را مشاهده می‌کنم (حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۳۳۰).

بسی نماند که روز فراق یار سرآید رأیت من هضبات الحِمی قَبَاب خیام
(انت روان...)

قَبُول خاطر: پسند خاطر مردم واقع شدن (ق غ — ۱۶).

حسد چه می‌بری ای سست نظم برحافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست
(بیا که قصرا مل...)

قَرابه کش: قَرابه کشنده، ساقی، شراب کشنده (لغتنامه) قَرابه: بطری بزرگ (ق غ — ۱۸۷).

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش حافظ قَرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
(در عهد پادشاه...)

قُرَبان: پهلوانان قدیم دو چیز را در ضمن سایر آلات جنگ با خود داشته‌اند: یکی تیردان، و دیگر کمان‌دان. به آنکه جای تیر بوده «ترکش» یا «کیش» می‌گفته‌اند، و به آنکه جای کمان بوده است «قربان» می‌گفته‌اند. با قاف. و این لغت ترکی است. شعرا «قربان» و «کیش» را در معانی مختلف بکار می‌برده‌اند، از جمله در همین جا حافظ این کار را کرده است. قربان و کیش هر دو را آورده و به معنی قربان عربی و کیش (= مذهب) استعمال کرده، ولی

ضمناً «قربان و کیش» پهلوانان را هم بخاطر می آورد (ق غ — ۲۴۴).
 برجبین نقش کن از خون دل من خالی تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
 (گر من از سرزنش...)

قُرّة العین: روشنی چشم: — میوه دل.
 قِصارت: جامه شستن، یعنی پیشه گزاری، و به فارسی با لفظ «کردن» مستعمل است
 (لغتنامه).

امام شهر که سجاده می کشید به دوش به خون دختر رز جامه را قصارت کرد
 (بیا که ترک فلک...)
 قَصَب: پارچه ابریشمی قیمتی که گاهی زرکش بوده، یعنی تارهای زری داشته و
 قیمتی تر بوده است (ق غ — ۳۰) قصب زرکش، نام نوعی کمر بند نیز بوده است.
 مرا و سروچمن را به خاک راه نشاند زمانه تا قصب زرکش قباى تو بست
 (خدا چو صورت...)

قَلَاب: بالفتح و تشدید لام، گرداننده زر سره به ناسره، یعنی دغا باز (غیاث) آنکه بر زر
 قلب سکه زند (لغتنامه) کسی که پول قلب بسازد یا جا بزند (ق غ — ۳۷).
 خموش حافظ و این نکته های چون زرسرخ نگاه دار که قلاب شهر صراف است
 (کنون که بر کف گل...)

قَلَنْدَر: — طایفه قلندر یه.
 قَوْل: در اصطلاح موسیقی نوعی سرود است که در آن عبارت عربی نیز داخل باشد
 (لغتنامه).

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
 (ای صبا گر بگنری...)

قَوْل رباب: حرف پا در هوا، امروز می گویند «شعر است» (ق غ — ۱۷۸).
 قول و غزل: مانند ترانه، و قسمتی از رباعیات و دوبیتی ها در عرف شعرای قدیم
 مخصوص اشعار غنائی ملحون یعنی از جنس سرود و تصنیف بوده که با ضرب و
 آهنگ و ساز و آواز خوانده می شده. همین نوع غزل است که آنرا با اصطلاح
 «قول» به معنی سرود و آوازه خوانی تردیف کرده اند و اصطلاح قَوْل به معنی
 غزل خوان و سرود خوان مجلس بزم است. استاد این نوع غزل رودکی بوده که به

روایت چهارمقاله «رود کی چنگ برگرفت و نواخت» و شعر بوی جوی مولیان را در پرده عشاق چنان ترنم کرد که در امیر سامانی اثر کرد. همین نوع غزل است که مورد غبطه عنصری واقع شده و می گوید: «غزل رود کی وار نیکو بود...».

اصطلاح غزل به معنی فوق ظاهراً تا اواخر قرن ۵ یا اوائل قرن ۶ هجری معمول و متداول بوده و از آن به بعد کم کم تغییر معنی داده است (همایی: حواشی دیوان عثمان مختاری، ص ۵۶۹ تا ۵۷۶).

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود اینهمه قول و غزل تعبیه در متقارش
(فکر بلبل همه...)

غزلیات عراقی است سرود حافظ که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد
(یاد باد آنکه...)

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد در آن مقام که حافظ برآورد آواز
(منم که دیده...)

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق نوای بانگ غزل‌های حافظ از شیراز
(هزارشکر که...)

ک

کاج = کاش: کاش، کاشکی، افسوس کردن در کارها (لغتنامه).

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت ای کاج که من بودمی آن بنده مقبل
(دارای جهان...)

کاسه گردان: شخصی را گویند که بر در خانه‌ها برود و گدایی کند. جام‌باز: آنکه بشقاب و کاسه و مانند آن را به بازی بر سر چوبی بگرداند (لغتنامه).

هر که چون لاله کاسه گردان شد زین جفا رخ به خون بشوید باز
(حال خونین دلان...)

کاغذین جامه: جامه‌ای بوده از کاغذ که متظلم می پوشیده و نزد حاکم می شده، و او در می یافته که وی دادخواه است و به دادش می رسیده. چه پوشیدن جامه از کاغذ در قدیم علامت دادخواهی بوده (لغتنامه).

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک رهنمونیم بپای علم داد نکرد
(یاد باد آنکه زما...)

گُخُلُ الجواهر: کحل کوبیده سنگ سیاه رنگی است — که در عربی اثم می گویند —
و این کوبیده سرمه بوده که به چشم می کشیده‌اند. گاهی برای تقویت چشم
بعضی احجار کریمه را می کوفته و با سنگ سرمه (= اثم) مخلوط می کرده‌اند،
این مخلوط را «کحل الجواهر» می نامیده‌اند، یعنی سرمه جواهر (ق غ — ۲۴)
سرمه‌ای که در آن مروارید ناسفته و دیگر جواهرات انداخته می ساینند برای
روشنی چشم (غیاث).

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
(آن پیک نامور...)

کرا کردن: ارزش داشتن، ارزیدن، سزاوار بودن، لایق بودن (لغتنامه).

مکدرست دل، آتش به خرقه خواهم زد بیا ببین که کرا می کند تماشائی
(به چشم کرده‌ام...)

کرام کاتبین: بر هر شخصی دوفرشته موکل است که کارهای بد و خوب او را
می نویسند، و از این دوفرشته در قرآن بنام «عتید و رقیب» و «کرام کاتبین» یاد
شده است (ق غ — ۵۶).

تو پنداری که بدگورفت و جان برد حسابش با کرام الکاتبین است
(خم زلف تو...)

کِرْشَمَه: ناز و غمزه و عشوه (لغتنامه).

کِرْشَمَه تو شرابی به عاشقان پیمود که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
(ستاره‌ای...)

کریوه = گریوه: گردنه، تنگه (ق غ — ۳۱۳).

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
(خوش کرد یآوری...)

گَسَمَه: مویی چند که عوض زلف آن را مقراض کنند و خم داده بر رخساره آویزند
(غیاث).

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته کسمه و بربرگ گل گلاب زده
(در سرای مغان...)

گش: بغل، سینه و کمر (غیاث) برازنده و با ناز و خوش ادا، خوب و نازنین (ق غ) —
 ۱۴۹ و ۲۰۹).

کوحریفی کش و سرمست که پیش کرمش عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
 (نیست در شهر...)

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری مرضیه السجایا محمودة الخصایل
 (هر نکته‌ای که گفتم...)

می به زیر کش و سجاده تقوی بردوش وای اگر خلق شوند آگه از این تزویرم
 (روز عید است...)

کشاف: تفسیر معروف زمخشری است، جماعتی بر این کتاب شرح نوشته‌اند، از جمله
 سراج الدین عمر بن عبدالرحمن الفارسی القزوینی، شرحی بنام «الکشف علی
 الکشاف» نوشته، صاحب این شرح در ۷۴۵ مرده است (غ ق — ۷).

ابن عرب‌شاه در «عجایب المقدور» می‌گوید: این شاه شجاع مردی دانشمند و
 دارای طبعی بلند بود، تفسیر کشاف را نیک تقریر می‌کرد (ترجمه نجاتی،
 ص ۳۲).

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
 (دوش از مسجد...)

در این شعر دو کلمه «کشف و تفسیر» به این جهت با یکدیگر مناسبت دارند
 (ق غ).

کشف کشاف: یا کشف الکشاف، تألیف شیخ علامه ابی حفص عمر بن عبدالرحمن
 المدعوبه «سراج» از شاگردان خواجه قوام الدین عبدالله و از معاصرین خواجه
 شیراز بوده که شرح او بر کشاف زمخشری بسیار معروف است (ق غ — ۳۷).

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
 (کنون که بر کف گل...)

گلّاله: موی پیچیده تابدار (لغتنامه) موی بر سه نوع است، مُعَقَّد: چنان باشد که موی
 اتراک که گره بندند و او را به فارسی «کله» گویند. مُجَعَّد: موی دیلمی است.
 به پهلوی او را نغوله گویند و به فارسی «کلّاله» و مراد از کلّاله آن است که
 پرشکن باشد. مسلسل: آن است که چون زره یا موی زنگی در یکدیگر فرو رفته، و

آن را در پهلوی مرغول و به فارسی «کاکل» گویند (قغ — ۸۹).
 نسیم در سر گل بشکند کلالة سنبل چواز میان چمن بوی آن کلالة برآید
 (چو آفتاب می...)
 کلالة در مصراع اول به معنی موی مجعد است و در مصراع دوم به معنی دسته گل
 است (قغ) بنابراین مادامی که بوی کلالة جانان هست به گل و سنبل اعتنا
 نمی شود (سودی).

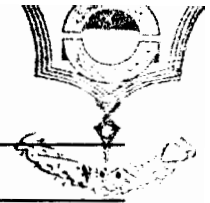
کلاه‌داری: ریاست و سروری (قغ — ۱۴۸) کنایه از پادشاهی است (برهان).
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه‌داری و آئین سروری داند
 (نه هر که چهره...)

کیلک: هرنی میان خالی را گویند عموماً، قلم، خامه (لغتنامه).
 مبادا جز حساب مطرب و می اگر نقشی کشد کیلک دبیرم
 (مزن بردل...)
 کیلک مشکین: قلمی که از مرکب آن بوی مشک به مشام می رسد، قلم عطرآگین
 (لغتنامه).

کیلک مشکین توروزی که زما یاد کند ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند
 (کیلک مشکین تو...)
 کیله: آنچه مثل خیمه کوچک از جامه باریک و تئک به جهت منع پشه و مگس سازند.
 به معنی خیمه و سایان هم نوشته اند (غیاث) خیمه، سراپرده.
 می دمد صبح و کیله بسته سحاب الصبوح، الصبوح یا اصحاب
 (می دمد صبح...)
 یعنی سپیده صبح می دمد و ابر بهاری خیمه برافراشته، ای یاران زود باده صبحی
 پیش آورید (سودی).

کینشت: همان کنیسه است و از لغت آرامی به فارسی آمده است (قغ — ۲۹۱)
 نمازخانه جهودان را نام کنشت است و ترسایان را کلیسا و گبرکان را آتشگاه
 (لغتنامه).

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
 (عیب رندان مکن...)



کیش: خوی و عادت، و به معنی «ترکش» که در آن تیر گذارند، و به معنی «دین و مذهب» نیز آمده است (غیاث) تیمور امر کرد لشکر با آذوقه و استعداد یکساله از ولایات و احشام بیرون آورند «مقرر آنکه هر کس را چهارپاره سلاح، کمان و سی عدد تیر، و کیش و قربان (= جای کمان) و سپر مهیا باشد (ق غ — ۲۴۴).
چوبید بر سر ایمان خویش می لرزم که دل به دست کمان ابروئیست کافر کیش (دلم ریمده شد و...)

کمانچه: کمان کوچک، مصغر کمان است — منشور.
کمرزرکش: شال کمری که زردوزی شده است، به اصطلاح در بافتش طلا بکار رفته (سودی) عربها از لغت «زرکش» فارسی، اسم مفعول درست کرده «الثوب المزركش» می گویند (ق غ — ۳۳۳).
امید در کمرزر کشت چگونه نبندم دقیقه ایست نگارا در آن میان که تودانی (نسیم صبح سعادت...)
در اینجا دقیقه کنایه است از میان، یعنی از کمر باریک (سودی).

گ

گاز: آلتی که بدان طلا و دیگر فلزات را بپزند یا بگیرند و در آتش نهند، مخفف «گازانبر» (ق غ — ۱۷۰).

از طعنه رقیب نگردد عیار من چون زر اگر برزند مرا در دهان گاز (ای سروناز حسن...)

گردد: در اینجا به معنی تحول است (ق غ).
گربه عابد: مربوط است به حکایتی که در «باب بوم و زاغ» کلیله و دمنه آمده است. خلاصه داستان چنین است: زاغ گفت: کبک انجیری با من همسایگی داشت. او را غیبتی افتاد، گمان بردم که هلاک شد. خرگوشی بیامد و در مسکن او قرار گرفت. یکچند بگذشت، کبک انجیر باز رسید. چون خرگوش را در خانه خویش دید رنجور شد و گفت: جای پیرداز که از آن من است. خرگوش جواب داد: اگر حقی داری ثابت کن! کبک انجیر گفت: در این نزدیکی برب آب گر به ای

است متعبد، روز روزه دارد و شب نماز کند، قاضی از او عادل تر نخواهیم یافت. نزدیک او رویم تا کار ما فصل کند. هر دو بدان راضی گشتند. چندانکه گربه چشم برایشان افکند بر دو پای بایستاد و روی به محراب آورد. خرگوش و کبک انجیر توقف کردند تا گربه از نماز فارغ شد و گفت: صورت حال باز گوید. چون بشنود گفت: پیری در من اثر کرده است، نزدیکتر آید و سخن بلندتر گوید! پیش رفتند و ذکر دعوی تازه گردانیدند. گربه به اندرز گوئی پرداخت تا زمینه الفت فراهم شد، و آن دو — آمن و فارغ — پیش تر رفتند. آنگاه بیک حمله هردو را بگرفت و بکشت (کليلة و دمنه، چاپ مینوی، ص ۲۰۶ تا ۲۰۸).

ای کبک خوش خرام کجا می روی؟ بایست غَرّه مشو که گربه عابد نماز کرد (صوفی نهاد دام و...)

گیره به باد زدن: عزم کاری ممتنع کردن، قصد امری عبث و بیهوده داشتن (ق غ — ۶۲).
گره به باد مزین گرچه بر مراد وزد که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت (شنیده ام سخنی خوش...)

گیره بند: یعنی بند گره، مثل گلاب، یعنی آب گل (ق غ — ۱۲۴).
نقاب گل کشید و زلف سنبل گره بند قبای غنچه وا کرد (سحر بلبل...)

گیره گیر: ← زلف گره گیر.
گُل پاری: نام گلی است بغایت سرخ و خوش رنگ، و آن گل را گل صد برگ و گلنار فارسی هم می گویند (برهان) مراد آب و هوای فارس است (سودی).

از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت حبذا دجلة بغداد و می ریحانی (احمد الله علی...)

می ریحانی یکی از اقسام شراب است (ق غ — ۳۳۷) در ولایت فارس خوشحال نشدم، یا در ولایت فارس دل من خوش نشد، بلکه خفه ام (= دلگیرم) چون شاه احمد در شیراز نیست (شرح اکبر پور و نعمت تاجیک).

گُل رَعا: گل دورنگ، و آن گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد (غیاث).
باغبانان ز خزان بی خبرت می بینم آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد (نیست در شهر نگاری...)

گلِ نرگس: این گل یک قدح دارد و دور آن شش برگ گل سفید هست.

رسید موسم آن کز طرب چون نرگس مست نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

(دلی که غیب‌نمای است...)

مقصود این است که موسم آن رسیده که هر کس هر چه دارد مانند نرگس بپای

قدح بریزد (ق غ).

گنج‌نامه: گویا عده‌ای گنج‌نامه‌هایی درست می‌کرده‌اند مثل کیمیاگران، و اشخاص

سفیهی را می‌جسته‌اند که از روی آن گنج‌نامه‌ها به محل گنج پی ببرند (ق غ —

۱۳۵). گنج‌نامه، ترکیب مزجی، در اصل «نامه گنج» بوده که عبارت از «دفتر

خزینة» است (سودی).

فغان که در طلب گنج‌نامه مقصود شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد

(گداخت جان که...)

کلمه «تمام» قید است از برای «خراب» یعنی بکلی خراب شدم (سودی).

گوش داشتن = گوشه داشتن: یعنی محفوظ داشتن و حمایت کردن (ق غ — ۳۳۵)

نگاهداشتن، حفظ کردن (سودی).

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کمان‌دارت می‌برد به پیشانی

(وقت را غنیمت دان...)

پیشانی: سختی و بی‌شرمی است در شوخی (غیاث) همچنین است در «خود را

گوش» که مورد تأیید مرحوم مینوی است (رک: مقدمه کلیله).

من اگر نیکنم و گرد تو برو خود را گوش هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

(عیب رندان مکن...)

گوش گذاری: نجوی (ق غ — ۱۳۰) با صدای خفیف به گوش کسی چیزی گفتن

(سودی).

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما مگرش باد صبا گوش‌گذاری بکند

(طایر دولت اگر...)

گوشه کشیده: یا گوش کشیده، شاید اصطلاح تیراندازان باشد (ق غ — ۱۲۰) در پیش

کمان ابروی دوست خوشامندی (کذا) می‌کنم، لیکن گوشه کمان کشیده است

— یعنی بقهر و بغضب است — از آن سبب گوش به من نمی‌کند (نسخه خطی

شرح نعمت تاجیک).

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمی کند
(سروچمان من...)

گیسو بردن: رسم بوده که زنان در عزا گیسوی خود را می بریده اند «حافظ ابرو» در ذکر وفات اولجایتو می گوید: «در شب غره شوال — سنه ست و عشر و سبعمائه — از این دار فنا به سرای بقا انتقال فرمود، امرا و بزرگان دولت و آقایان و خواتین مجموع سیاه و کبود پوشیده رویها می کردند و موها می بریدند، و فریاد و نوحه و زاری به فلک اثیر رسید. صاحب «ظفرنامه» در مرگ تیمور گوید «و خواتین و آقایان رویها خراشیده و موها بریدند» (قغ — ۷۷).

گیسوی چنگ ببریید بمرگ می ناب تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند
(بود آیا که...)

ل

لابه: التماس، خواهش، زاری، اظهار اخلاص با نیاز تمام (لغتنامه). شکر = بوسه.
به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر به یک شکر زتودلخسته ای بیاساید؟
(اگر به باده مشکین...)

لا تَقُلْ: یعنی «قول» — یا سرود مجاز — بخوان، بلکه همان «نقش» را بخوان که سرود غیرمجاز است، یا چون زاهد میان «نقش و قول» فرقی نمی گذارد، پس نقش بخوان که از قول لذت بخش تر است (سودی).

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل مست ریاست محتسب باده بده ولا تخف
(طالع اگر مدد کند...)

خلاصه آنکه: چون زاهدان تفاوت این دو سرود را نمی شناسند و محتسب نیز سرمست ریا کاری است، نقش غیرمجاز بخوان و باده ناب پیش آور.

لاف: خودستایی به دروغ، دعوی باطل، گزاف (لغتنامه).

لاف عشق و گله از یار، زهی لاف دروغ عشقبازان چنین مستحق هجرانند
(در نظربازی ما...)

لب: نام هریک از دو قسمت گشتالود و سرخ که جلودندانها قرار گیرد و دوره دهان را تشکیل دهد. ساحل دریا و کنار جوی (لغتنامه).

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی فرصتی دان که زلب تاب دهان اینهمه نیست
(حاصل کارگه...)

لخت لخت: پاره پاره، قطعه قطعه، چاک چاک، لت لت، بخش بخش (لغتنامه).

از بسکه دست می گزم و آه می کشم آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
(ما آزموده ایم...)

نگر تا کرا روز برگشت و بخت * به رزم اندرون تیغ شد لخت لخت
(فردوسی)

لعل: از احجار کریمه است، گوهری است ظریف با سرخی لامع و از یاقوت سست تر، کنایه از لب و لب معشوق (لغتنامه). لعل معرب لآل به معنی هر چیز سرخ عموماً و به معنی جوهر (گوهر) سرخ قیمتی خصوصاً (غیاث).

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی در میان من و لعل تو حکایتها بود
(یاد باد آنکه نهانت...)

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود، ولیک به خون جگر شود
(ترسم که اشک...)

غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب باده لعل تو هوشیارانند
(غلام نرگس...)

لقمه پرهیزی: یعنی پرهیزکننده از لقمه حرام (سودی).

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی همان به است که میخانه را اجاره کنم
(به عزم توبه...)

لله در قائل: یعنی خیر و خوشی باد گوینده را (لغتنامه).

هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمایل هر کوشنید گفتا «لله در قائل»
(هر نکته ای که...)

لوحش الله: مخفف «لا اوحش الله» یعنی خدا خراب نکند، زیرا یک معنی «وحش» در عربی «خراب و بایر» است. یعنی خدا غیر مسکون نکند (ق غ — ۱۸۷).

ز رکنا باد ما صد لوحش الله که همسر خضر می باشد زلالش
(خوشا شیراز و...)

لؤلؤی: کولی. در عربی «زُط» می گویند. گویا در سوریه «عجر» می نامند. دخویه رساله‌ای در باب «کولی غربال بندها» نوشته است (ق غ - ۶) ← خوان یغما.

م

ماجرا: سرگذشت، صورت حال، آنچه گذشته باشد، رویداد، مایه. اگر کسی از برادر دینی خود چیزی نایسته ببیند پوشانیدن آن اولی باشد، مگر کسی باشد که از کار بد خود باز نایستد، پس صلاى ماجرا گویند تا همه اصحاب جمع شوند، و در خانقاه را ببرند. و ماجرا در جماعت خانه - یا جایی که نماز کنند - خوبتر آید. باید در ماجرا سخن راست گویند و اندک گویند (لغتنامه).

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام (مرحبا طایر فرخنده...)

آنکس که منع ما ز خرابات می کند گو در حضور پیر من این ماجرا بگو (ای پیک راستان...)

ماجرا کردن: اظهار درد دل کردن و جنجال نمودن، مباحثه و مکابره کردن (لغتنامه).
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم خرقه از سربدر آورد و بشکرانه بسوخت (سینه‌ام ز آتش دل...)

ماچین: در «جامع التواریخ رشیدی» تصریح شده که: ماچین، یعنی مهاچین، یعنی چین بزرگ که عبارت بوده است از چین جنوبی، در صورتیکه «چین» عبارت بوده از چین شمالی (ق غ - ۶۷).

دو چشم شوخ تو بر هم زده ختا و ختن به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج (تونی که بر سر...)

ماه خرگهی: مقصود معشوق ترک است، زیرا ترکان در خرگاه می نشسته‌اند. و لغت «خرگاه» ظاهراً ترکی یا چینی است و فارسی نیست، و اینکه بعضی خیال کرده‌اند که «خر» یعنی بزرگ! و «گاه» یعنی محل نشستن، اشتباه است (ق غ - ۱۷۱).

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
(هزار شکر که ...)

مَتّی: متی ما تلق من تهوی دَع الدنیا واهملها (الا یا ایها الساقی...) = هرگاه به وصال معشوق رسیدی جهان را رها کن و دور بینداز.

متی: اسم شرط = چون، هرگاه + ما: زایده + تلق: فعل شرط = دیدار کنی + مَن: موصوله = کسی را که + تَهوی: صِلَة، و ضمیر مفعول که راجع به موصول است محذوف است + دَع: فعل امر، و فاعلش ضمیر تو = رها کن تو، دور بینداز + الدنیا: مفعول فعل «دَع» + وَاَهْمِلْهَا: معطوف بر «دَع» جمله جزای شرط است (سودی).

مَثَنی و مَثالی: از اصطلاحات موسیقی است. المَثالی بفتح میم، اصل آن المَثالث است مانند الثانی در الثالث. و مَثانی و مَثالث تارهای دوم و سوم عود است از آلات معروف موسیقی (حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۳۲۵).

سلام الله ما کَرَّ اللَّیالی و جاوبت المَثانی و المَثالی
(سلام الله ما ...)

مُحَاکا: در عربی «محاكاة» است، یعنی تقلید درآوردن. در اینجا به معنی جدل است (ق غ — ۳۳).

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است
(خلوت گزیده را ...)

مُدَام: مدام به دو معنی است: لطیفه شعری = شراب، و به معنی همیشگی (ق غ — ۶).
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
(دیدم به خواب دوش ...)

مُدعی: یعنی دروغگو، و به اصطلاح امروز «شارلاتان». جامی در بهارستان می گوید: «شبلی را — قدس سره — شوری افتاد، به بیمارستانش بردند، جمعی به نظاره وی رفتند. پرسید «شما چه کسانی؟» گفتند: دوستان تو. سنگی برداشت و برایشان حمله کرد، جمله بگریختند. گفت: «بازآید ای مدعیان! که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفای ایشان نپرهیزند». اینجا مدعی به معنی واقعی استعمال شده (ق غ — ۳۰۶).

با مدعی مگوئید اسرارِ عشق و مستی تا بی خبر بمیرد در دردِ خود پرستی
(با مدعی مگوئید...)

مدعی گوئِغز و نکته به حافظ مفروش کیلکِ ما نیز زبانی و بیانی دارد
(شاهد آن نیست...)

مُرشد: کسی که مرید را قبل از گمراهی به صراط مستقیم دلالت می کند (فرهنگ مصطلحات) مرید توبه کار — بعد از توبه — باید پیرو و مطیع کسی شود که او را رهبری نماید، و به اصطلاح صوفیه «باید برای خود مرشدی انتخاب کند» این مرشد به اسامی مختلف نامیده می شود از قبیل: پیر، ولی، شیخ، قطب و دلیل راه. وی شخصی است که تجربه و علم کافی دارد و خود به حق واصل شده است (تاریخ تصوف دکتر غنی، ص ۲۳۰).

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سِرِی ز خدا نیست
(کس نیست که افتاده...)

مرغان قاف: یعنی عنقا = سیمرغ (ق غ — ۲۹۴).

باز آرچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
(ای در رخ تو پیدا...)

اما کلاهی که باز بر سر می نهد: شاید همان کلاهک کوچکی باشد که باز داران بعنوان چشم پوش روی سر این پرنده می گذارند تا مانع پرواز بی موقع او شوند. سعدی می گوید:

یکی باز را دیده بردوخسته * یکی دیده ها باز و پر سوخته
مُرغ دانا: کنایه از مردم صاحب نظر است. یعنی صاحب نظران چون مرغ زیر کند که هرگز با دام و تله شکار نمی شوند. (سودی).

به لطف و خُلق توان کرد صید اهل نظر به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را
(صبا به لطف بگو...)

مُرغ سلیمان: هد هد (ق غ — ۲۴).

من به سر منزل عنقا نه بخود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
(سالاها پیروی...)

مُرغ همایون: همایون، یعنی «مبارک» اما در اینجا مراد پرنده ای است بنام «هما» که

به یمن و مبارکی مشهور است (سودی) گفته‌اند: اگر سایهٔ هما بر سر کسی افتد
 «سعادت و کامیابی» در انتظار اوست.

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او زانکه با زاغ و زغن شهر دولت نبود
 (خستگان را چو...)

شهر، مخفف «شاهپر» بزرگترین پر مرغ است (سودی).
 مَرغُول = مَرغُوله: به زبان پهلوی کاگل را گویند (سودی) مرغوله و مرغول: پیچ و تاب را
 گویند، و موی و زلف و خط خوبان و آواز مرغان و مطربان را به سبب پیچ و تاب
 که در آنست نیز مرغول و مرغوله خوانند (جهانگیری).

مرغوله را برافشان یعنی به زغم سنبل گیرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
 (می سوزم از فراق...)

مُرَوَّح: خوب و با صفا (ق غ — ۳۱۳) یعنی راحتی دهنده (سودی).
 جای من دیرمغان است و مُرَوَّح وطنی رای من روی بتان است و مبارک رای
 (در همه دیرمغان...)

مُرَاد: به معنی زیاد کردن قیمت چیزی باشد، مثل آنکه قیمت آن چیز به ده دینار رسیده
 باشد، دیگری به دوازده دینار برساند و همچنین (برهان) یعنی مزایده‌ای که امروز
 می گویند (ق غ — ۲۲۵).

عشوه‌ای از لب شیرین تودل خواست بجان به شکر خنده لب گفت: مزادی طلبیم
 (خیز تا از در...)

یعنی دل عشوه‌ای از لب شیرین توبه بهای جان خواست، ولی لب با خنده و
 استهزاء گفت: بهای جان در این معامله کافی نیست، زیادتى بر آن می طلبیم
 (حاشیهٔ چاپ قزوینی غنی، ص ۲۵۴).

مُرَوَّجه: کلاه‌ی است که میان آن به پنبه آکنده باشد. مزوجه را در روم (= آسیای
 صغیر) مُجَوَّزه گویند، و آن معروف است، ولی اینجا مراد از آن تاج صوفیان است
 به قرینهٔ خرقه. در اسرار التوحید مکرر به شکل «مُرَدَّوجه» وارد شده که همان
 معنی «مزوجه» دارد. مثلاً می گوید: آن روز که ابوسعید ابوالخیر ایشان را
 گُسیل خواست کرد، براسب نشست «قَرَجی» (= خرقه) فراپشت کرده و
 «مزدوجه» بر سر نهاده تا به دروازهٔ شوخنان بیامد (ق غ — ۲۶۴) + (چاپ

قزوینی غنی، ص ۲۷۴).

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم به یک کرشمه صوفی گشم قلندر کن
(زدرآی و...)

مَستانه: ← راه مستانه.

مَستَدِ جَم: به معنی «مرکب جم» است که کنایه از «باد» است (برهان) چه جم را
سلیمان پنداشته اند و طبق داستانها باد مسخر سلیمان بودی و سلیمان بر مرکب باد
می نشست و بر هوا می رفت (برهان — حاشیه معین).

گفتم: ای مسند جم جام جهان بینت کو گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت
(صبحدم مرغ چمن...)

مُصَحَف: بضم میم، به معنی «عَلَم بالغلبه» یعنی «قرآن» از این قبیل در عربی بسیار
است، مثل «النجم» به معنی ثریا و «الکتاب» به معنی کتاب سیویه و المدینه
یا مدینه رسول الله که نام شهر «یثرب» بوده است (ق غ — ۳۶).

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان که آن بیان مقامات کشف کشف است
(اگر به لطف بخوانی...)

مِصْطَبَه: سکو، دکان، جایگاهی که غریبان نشینند (لغتنامه) در اصل به معنی «سکو»
است و در اصطلاح شاعر سکویی که دورادور میخانه بوده و حریفان بر آن
می نشسته و شراب می نوشیدند (ق غ — ۴۵).

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
(ساقی بیار باده...)

مِضْرَاب: نوعی آلت صید مرغ و ماهی بوده است، شبیه به آنچه در باب «جال» گفته
شد. جال: دام است که از ریسمان بافند بشکل توری، از برای گرفتن مرغ و
ماهی، توری که دهانه آن را به چنبری بسته باشند و دسته ای از چوب بلند داشته
باشد مانند مضراب (کلیله و دمنه، چاپ مینوی، ص ۹۱ و ۱۵۸ و ۳۶۹).

هر مرغ فکر کز سرشاخ سخن بجست بازش ز طُره توبه مضراب می زدم
(دیشب به سیل اشک...)

مُطَرِب بگو: یعنی مطرب بخوان، زیرا «گوینده» به معنی خواننده هم هست، در عربی
«قول» می گویند (ق غ — ۵).

ساقی به نورِ باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
(ساقی به نور باده...)

مُغَرَّق: ← زین مغرق.

مُغِیلان: مخفف «اُم‌غیلان» است، یعنی مادر غولها، یک قسم درخت خاردار است که آن را سمره یا «طلح» گویند، و این درختان بزرگ‌اند و خاردار، و در ریگستان رویند (غیاث + ق غ — ۱۷۰).

در بیابان گریه شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خارِ مغیلان غم مخور
(یوسف گمگشته بازآید...)

مُفَرَّجِ یاقوت: شرابی که با آن اندکی از گرد سائیده شده انواع گوهرهای گرانبها مانند یاقوت، مروارید، بسد، و عقیق و امثال آنها می آمیختند و معتقد بودند، که چنین شرابی نشاط بیشتر می بخشد! (لغتنامه).

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن که آن مفرج یاقوت در خزانه تست
(رواق منظر چشم من...)

مُقابله: اصطلاح نجومی است، وقتی بین دو کوکب یعنی دو سیاره، شش برج — یعنی نصف منطقه البروج — فاصله باشد می گویند «مقابله» است (ق غ — ۸۲).

ز آخرتم نظری سعد در ره است که دوش میان ماه و رخ یار من مقابله بود
(به کوی میکده...)

مَقام: در اصطلاح موسیقی پرده سرود را گویند و آن دوازده است: ۱ — راست، ۲ — شباب یا صفاهان، ۳ — بوسلیک، ۴ — عشاق، ۵ — زیربزرگ، ۶ — زیرکوچک، ۷ — حجاز، ۸ — عراق، ۹ — زنگله، ۱۰ — حسینی، ۱۱ — رهاوی، ۱۲ — فراز. (ناظم الاطبا). مقام شناس: موسیقی دان ماهر.

چه راه می زند این مطرب مقام شناس که در میان غزل قول آشنا دارد
(چه مستی است...)

مُقَبِّل: خوشبخت، خوش شانس ← کاج.

مُقِیم: مقیم را حافظ و سعدی و خیام به معنی دائم و همیشگی استعمال می کنند، مثلاً «چون نیست مقام ما درین دیر مقیم» (ق غ — ۱۵۰).

آنکه جز کعبه مقامش ند، از یادلبت بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است
(تا سرزلف تو در...)

مَكْحُول: سرمه کشیده ← کحل الجواهر.

قرار برده ز من آن دو سُنبل رعنا فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
(اگر به کوی تو باشد...)

مَلِكِ سلیمان: ← زندان سکندر.

مَلال مصلحتی: تظاهر به ملال کردن (ق غ — ۲۲۱).

ملال مصلحتی می نمایم از جانان که کس به جدّ نماید زجان خویش ملال
(شمت روح و داد...)

مَلَمَع: ← دلق ملمع و خرقة.

مَنْشُور: حکم قاضی نوشته (سودی) فرمان امیر یا شاهی که غیر مختوم — یعنی سرگشاده — باشد (لغتنامه).

زهی خیال که منشور عشقبازی من از آن کمانچه آبرو رسد به طغرائی
(به چشم کرده ام...)

یعنی بعید می نماید که منشور عشقبازی من با ابروی خمیده جانان که شبیه به خط طغراست تأیید و امضاء شود. زیرا سندی که دارای مهر و امضای حاکم نباشد اعتبار ندارد (سودی).

مَنْظَر: محل نظر، دیدگاه. این واژه را حافظ به معنی حقیقی استعمال کرده. یعنی جائی که انسان می نشیند و به اطراف نظر می کند، مثل پنجره و ایوان (ق غ — ۸۵).

این قصر سلطنت که تواس ماه منظری سرها بر آستانه او خاک در شود
(ترسم که اشک...)

مومیائی: لغت یونانی است به معنی «حافظ الأجساد» و آب چشمه ای است در فارس که مانند قیر منجمد می شود، و آن را «عرق الجبال» هم می گویند (ق غ — ۸۱).

دلِ خَسته من گرش همتی هست نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
(سلامی چوبوی خوش...)

شکسته و اربه درگاهت آمدم که طیب به مومیائی لطف توأم نشانی داد
(بنفشه دوش به گل گفت...)

مَه نا کاسته: یعنی ماه تمام (ق غ — ۲۳۷).

پاسبانِ حرم دل شده‌ام شب همه شب بو که سیری بکنند آن مَه نا کاسته‌ام
(عاشق روی جوانی...)

مَنْ یَزید: یک نوع بیعی است بشکل حراج که امروز «مزایده» می گویند (ق غ — ۲۲۱).

توران شه خجسته که در مَنْ یَزید فضل شد مِنت مواهب او طوق گردنم
(چل سال رفت و...)

مِی باقی: مِی باقیمانده، یعنی ای ساقی بیار مِی که باقی مانده است (سودی).
بنده ساقی می باقی که درجنت نخواهی یافت کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلی را
(اگر آن ترک شیرازی...)

مِی ریحانی: یکی از اقسام شراب بوده است ← گُل پارسی.
مِیر عَسَس: اشاره به شراب است (ق غ — ۱۷۸).

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندرا راه عشق شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
(ای صبا گر بگذری...)

مِیر نوروزی: میر نوروزی و شاه نوروزی: شاه یا امیری بوده که ظاهراً در جشن نوروز او را صورتاً بر تخت می نشاندند و او امرش را موقتاً بکار می بسته‌اند، ولی در چه زمان این رسم معمول بوده است بر من مجهول است (لغتنامه)... خمارتکین را به اتفاق به اسم سلطنت موسوم کردند و «پادشاه نوروزی» از او بر ساختند (جهانگشای جوینی) ابوریحان بیرونی در «التفهیم» زیر عنوان «برنشتن کوسه چیست؟» چنین می نویسد: آذرماه — به روزگار خسروان — اول بهار بوده است، و به نخستین روز از وی — از بهر فال — مردی پیامدی کوسه، برنشته بر خری، و به دست کلاغی گرفته، و به باد بیزن خویشتن را باد همی زدی، و زمستان را وداع همی کردی، و از مردمان بدان چیزی یافتی. و به زمانه ما به شیراز همین کرده‌اند، و ضریبه (= خراج) پذیرفته از عامل، تا هر چه ستاند از بامداد تا نیمروز به ضریبه دهد، و تا نماز دیگر از بهر خویشتن ستاند، و اگر پس از نماز دیگر بیابندش سیلی خورد از هر کسی (چاپ دوم همائی، ص ۲۵۷).

سخن در پرده می گویم چو گل از پرده بیرون آی که بیش از پنجره‌ی نیست حکم میر نوروزی
(ز کوی یار می آید نسیم...)

میوه دل: به معنی فرزند است. عطار در منطق الطیر می گوید:

«ابلهی را میوه دل مرده بود * صبر و آرام و قرارش برده بود»
 قرة العین من آن میوه دل یادش باد که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
 (بلبلِ خون جگر خورد...)
 این غزل از غم انگیزترین مراثی محبوب است. شاید خواجه در مرگ پسریا دختر
 خود گفته باشد (ق غ — ۷۷).

ن

نازکان: ← تازیان.

ناز = نازو: اسم یک قسم صنوبری است — که یک قسم کاج است — و شاید
 «سروناز» همان «سرونازو» بوده که به این شکل درآمده است (ق غ — ۱۷۰)
 سروناز: سروی را گویند که شاخهای آن به هر طرف مایل باشد، برخلاف «سرو
 آزاد» — (برهان).

ای سروناز حسن که خوش می روی بناز عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
 (ای سروناز...)
 نافه گشای: آنکه نافه مشک را باز می کند و از هم می گشاید و با گشودن نافه هوا را
 مشک آگین و معطر می کند (لغتنامه) مراد از نافه گشائی بویهای خوش گلهاست
 که در فصل بهار به مشام می رسد (سودی) ← خلوتی نافه گشای.
 هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
 (صبا به تهیت...)

نامور: نامه آور (ق غ — ۲۳).

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد جز جهان ز خط مشکبار دوست
 (آن پیک...)

ناموس: سِر، راز (لغتنامه).

کوس ناموس تو بر کنگره عرش ز نیم عَلمِ عشق تو بر بامِ سماوات بریم
(خیز تا خرقه...)

ندامت: پشیمانی... «ندیم و ندمان و ندامت» هر سه از یک ماده است. ندیم و ندمان
= حریف شراب باشد، و ندامت = پشیمانی است (ق غ - ۵۴).
امروز که در دست توأم مرحمتی کن فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
(یارب سببی ساز...)

ندیم: ← ندامت.
نرگس رعنا: یعنی نرگس دورنگ (ق غ - ۲۰۰).
گشاده نرگس رعنا به حسرت آب از چشم نهاده لاله حَمرا به جان و دل صد داغ
(سحر به بوی گلستان...)

نزار: ← زار.
نشوونما: پیدا شدن و روئیدن، بزرگ شدن و بالیدن (ق غ - ۲۴۴) + (غیاث).
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست تا در آن آب و هوا نشوونمائی بکنیم
(ما بر آریم شبی دست...)
نِصاب: آن حدّ از مال است که زکات بر آن تعلق می گیرد، مانند دویست درهم نقره یا
بیست مثقال از دینار طلا (ترجمه مفاتیح العلوم، ص ۱۷).
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری که نصیب دگران است نِصاب زروسیم
(فتوی پیرمغان دارم...)

نصیبیه: قسمت و سرنوشت (ق غ - ۵۸).
کنون به آب می لعل خرقه می شویم نصیبه آزل از خود نمی توان انداخت
(خمی که ابروی...)

نطاقِ سلسله: نطّاق = کمر بند. سلسله = زنجیر (سودی).
شدم ز عشق توشیدای کوه و دشت، هنوز نمی کنی به تَرخُم نطّاق سلسله سُست
(به جان خواجه...)
یعنی از دست تو دیوانه کوه و دشت شدم، با این حال هنوز تو زنجیر جفا را سست
نمی کنی (سودی).

نعل در آتش داشتن: از اقسام سحر است. وقتی می خواسته اند آتش عشق کسی را تیز

کنند، نعل اسبی را — که رویش بعضی اسماء با خط سریانی نوشته شده بوده — در آتش می نهاده‌اند... از غرایب سحر یکی این است که خواجه در اینجا قلاب زلف را به نعل و رخ جانان را به آتش تشبیه نموده است (سودی).

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم
(در نهانخانهٔ عشرت...)

نقش: تصویر، شبیه صورت و شکل، ترسیم (لغتنامه).

جلوه‌ای کرد رخس روزازل زیر نقاب اینهمه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
(عکس روی تو...)

نقش: آنچه بر نگین انگشتی یا بر سیگه حک کنند (لغتنامه).

گرانگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی
(سحرگه رهروی...)

نقش: خال روی طاس‌های نرد (لغتنامه).

هرکس از مُهرهٔ مهرتوبه نقشی مشغول عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه
(ناگهان پرده...)

نقش: نشان، اثر، رد، سواد (لغتنامه).

چون نقش غم زدوربینی شراب خواه تشخیص کرده‌ایم و مداوا مُقرّر است
(باغ مرا چه...)

نقش: جنسی از سرود قوالان که وضع کردهٔ خراسانیان است، قول، ترانه (لغتنامه).

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد
(مطرب عشق...)

نقش: یکنوع دام یا کیسهٔ شکار است که با تلقین تَغَنی در آن (= تقلید صدای مرغ) شکار را به طرف آن کیسه می خوانند (سودی).

داده‌ام بازِ نظر را به تَذروی پرواز بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند
(طایر دولت اگر...)

تذرو = قرقاول است (ق غ — ۱۳۰).

نقش باز: حُقّه باز (ق غ — ۲۶۰) مقابل ساده باز، یعنی کسی که با وقوف و هوشیاری قمار می کند (لغتنامه).

بالا بلند عشوه گر نقش باز من کوتاه کرد قصه زهد دراز من
(بالا بلند عشوه گر...)

حالی خیال وصلت خوش می دهد فریم تا خود چه نقش باز آن صورت خیالی
(یا مبسماً یحاکمی...)

نقش بحرام: کنایه از کسی است که قدی و قامتی و ترکیبی دارد، لیکن بغایت کاهل و
هیچ کاره و بی غیرت است، و او را عوام «کوده بحرام» می گویند (برهان).

هر کون کند فهمی زین کِلک خیال انگیز نقشش بحرام آر خود صورتگر چین باشد
(کی شعر تر انگیزد...)

نقش برآب زد: کنایه است از کار بی ثبات و بی فایده کردن، زحمت بی فایده کشیدن
(برهان، حاشیه معین).

نقشی برآب می زنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
(بالا بلند عشوه گر...)

نقشبند حوادث = نقشبند قضا: مراد خدای تعالی است جل جلاله (برهان).

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ که همچو سرو به دست نگار باز آید
(زهی خجسته زمانی...)

نقش دست دادن: نقش آوردن، نقش طاس بروفق مراد نشستن، توفیق یافتن (لغتنامه).
درآب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم

چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
(سحر چون خسرو خاور...)

نقش و نگار: خط و خال، آب و رنگ، شکلها و صورتهای رنگین و گوناگون (لغتنامه).

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار هم مَشامِ دلم از زلف سمن سای تو خوش
(ای همه شکل تو...)

نکته گرفتن: عیبجویی کردن، هنوز در خراسان این تعبیر رایج است (ق غ - ۴۲).
حافظ چو آب لطف ز نظم تومی چکد حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت
(حسنه به اتفاق...)

نکته: بوی خوش، و بوی دهان (غیاث) النکته: رایحه الفم، طيبة کانت او کرهه
(فقه اللغة ثعالبی).

ای صبا نکهتی از خاک در یار بسیار ببر اندوه دل و مژده دلدار بسیار
(ای صبا نکهتی از...)

ننگ: به معنی زشتی و عیب و عار باشد (برهان).

گرچه بدنمایی است نزد عاقلان ما نمی خواهیم ننگ و نام را
(ساقیا برخیز و...)

یعنی اگرچه باده نوشی نزد عاقلان مایه بدنمایی است، ما مقید به این نام و ناموس،
و ننگ و عار آن نیستیم (سودی).

نوا: چند معنی دارد، هر نغمه و آهنگ و آواز و ناله را گویند عموماً، خواه از انسان باشد
و خواه از مرغان. نام مقامی است از جمله دوازده مقام موسیقی. توشه و آذوقه را نیز
گویند. نام سازی است که می نوازند (برهان) چاره، گروگان، آواز مخصوص
(ق غ — ۲۶).

گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک نوای من به سحر آه عذر خواه من است
(منم که گوشه میخانه...)

نواخت: نوازش نمودن و به مراد رسانیدن باشد (برهان) کامروا ساختن.

آن کاو بغیر سابقه چندین نواخت کرد ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
(برخیز تا...)

نواله: مقداری از خوراک که نگاه می دارند برای کسی که غایب باشد، و یا کنار
می گذارند برای مهمانی که بیخبر برسد. مقداری خوراک که به کسی اختصاص
دهند (لغتنامه).

بر آستان می کده خون می خورم مدام روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
(دیدم به خواب خوش...)

نه طبق سپهر و آن قرصه ماه و خور که هست بربلب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
(داد گرا ترا...)

نهاد: فطرت. در اینجا — در بیت آخر این غزل — نهاد به معنی فطرت آمده ولی در سایر
ابیات ردیف غزل همان فعل «نهادن» است (ق غ — ۲۴۵) بنیاد و سرشت و
خلقت و باطن (برهان).

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم
(ما درس سحر...)

نیاز: دعا، اصلاً یعنی حاجت خواستن (ق غ — ۹۶).

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
(دلا بسوز که ...)

نیوشیدن: شنیدن، گوش کردن، پذیرفتن (لغتنامه).

منکه خواهم که نوشم بجز از راوق خم چکنم گر سخن پیر مغان نئوشم
(گرچه از آتش دل ...)

و

واقعہ: حادثه، مردن، مرگ (لغتنامه) رستاخیز، ولی در قرون وسطی همیشه به معنی مرگ استعمال می شده (ق غ — ۲۰۳).

به روز واقعہ تابوت ما ز سرو کنید که می رویم به داغ بلند بالائی
(به چشم کرده ام ...)

یعنی چون در حسرت شاهد بلند قامتی از دنیا می روم تابوتم را از چوب سرو بسازید (سودی).

به خاک پای توای سروناز پرور من که روز واقعہ پا وامگیرم از سر خاک
(اگر شراب خوری ...)

وُثاق: حجره، سرا. این کلمه که در نظم و نثر فارسی آمده و اغلب آن را عربی گمان کنند — و بکسر واو می خوانند — کلمهٔ ترکی است (بضم واو) در اصل به معنی خیمه و خرگاه بوده، و آن همان است که ما امروزه اطاق می گوئیم و می نویسیم (لغتنامه).

ای مُعَبَّر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب درشکر خواب صبحی هم وُثاق افتاده بود
(یک دوجام دی ...)

وُزَنه: گِل، هلاکت و جای هلاکت، مجازاً به معنی گرداب و غرقاب. (لغتنامه) هر چیز غامضی و هر کاری که نجات از آن مشکل باشد، زمینی صاف که آثار راه در آن نیست، ولی در زبان فارسی به معنی گرداب استعمال شده است (ق غ — ۷۲).

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
(ما آزموده ایم ...)

وگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد
(اگر نه باده...)

وَرَقِ حُسْنِ خواندن: کنایه از بیان اوصاف و احوال چیزی باشد به زیبایی (سودی).

تا صبا بر گل و بلبل ورقِ حسن توخواند همه را شیفته و دل نگران می داری
(روزگاری است که...)

یعنی از آن وقت که صبا بر گل و بلبل ورقِ حسن ترا خواند — یعنی وصف
زیبائی ترا برای گل و بلبل تعریف کرد — توهمه آنها را پریشان حال و نگران
کرده ای، گل از شوق حسن تو پریشان حال گشته و بلبل در حال انتظار است که
کی به باغ قدم بگذاری (سودی).

یعنی از شنیدن وصف زیبایی تو است که گل جامه اش را می درد و بلبل فریاد و
فغان می کند.

ورقِ خاطر: صفحه دل، لوح ضمیر.

آن که چون غنچه دلش رازِ حقیقت بنهفت ورقِ خاطر از آن نسخه محشّا می کرد
(سالها دل...)

یعنی پرمغان به ورقِ خاطر من حاشیه می زد و توضیح می داد از آن نسخه، یعنی از
راز حقیقت که در دل او بود، ورقِ خاطر محشّا می کرد یعنی ورقِ خاطر مرا حاشیه
می زد. (ق غ — ص ۱۱۸).

وَرَقِ شعبده: برگِ حقه بازی. معلوم می شود که شعبده یا نوعی از آن با ورق و کاغذ بوده
است (ق غ — ۲۴۷).

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم سِرِّ حق بر ورقِ شعبده ملحق نکنیم
(ما نگوئیم بد و...)

وُضَلَه: پیوند، پیوستگی (لغتنامه).

معاشران گره از زلف یار باز کنید شبی خوش است بدین وصلتش دراز کنید
(معاشران گره...)

یعنی ای گروه عیاشان و خوشی کنندگان، گره از زلف یار گشاده کنید،
واکنش کنید، و اکنون که شب خوشی است بدین پیوند آن را دراز کنید. چرا که شب
سیاه است چون با زلف پیوند خورد درازتر می شود (شرح اکبر پوره و نعمت

تاجیک).

وظیفه: آن کاری که اجرای آن براساس شرع یا عرف برعهده کسی باشد، تکلیف دینی (لغتنامه).

حافظ وظیفه تودعا گفتن است و بس در بند آن مباش که نشنید یا شنید (بوی خوش تو...)

وظیفه: وجه گذران، چیزی که برای کسی هر روز مقرر باشد، کمک خرج، وجه معاش (لغتنامه). ماهانه که برای کسی تعیین و پرداخت شود.

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گربرسد مصرفش گل است و نبید (رسید مژده که...)

وقت شناس: موقع شناس، کسی که زمان و موقع هر کاری را می شناسد (لغتنامه). به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس به خلوتی که در او آجنبی صبا باشد

ه

هجران: جدائی، مفارقت، دوری از دوستان و یاران، فراق (لغتنامه).

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار هجران گفت (شنیده‌ام سخنی...)

هفت پرده: اشاره به همان طبقات چشم است (سودی) یعنی هفت طبقه چشم: ملتحمه + قرنیه + عنیه + عنکبوتیه + شبکیه + مشیمیه + صلیبه (غیاث).

آشک حرم نشین نهانخانه مرا زانسوی هفت پرده به بازار می کشی (زین خوش رقم...)

یعنی اشک مرا که در پشت هفت پرده چشم قرار دارد ظاهر می سازی، یعنی مرا گریان می کنی (سودی).

هفت کشور: با هفت اقلیم فرق دارد. هفت اقلیم تقسیم یونانیهاست که نصف شمالی سطح کره ارض را شرقاً و غرباً تقسیم می کرده‌اند به هفت قسمت که با هشت خط موازی از یکدیگر جدا می شود — از خط استواء تا قطب شمال — و مابین هر دو خط را «اقلیم» می گفته‌اند.

اما ایرانیان قدیم جهان را به «هفت کشور» قسمت می کرده‌اند که تقسیمی

افسانه‌ای است، به این طریق که: عالم را به هفت کشور قسمت می کرده‌اند، کشور وسط ایران بوده است، و شش کشور دیگر در اطراف آن. بعدها هفت کشور و هفت اقلیم را به یک معنی و بطور مترادف استعمال کرده و یکی دانسته‌اند (ق غ - ۲۸).

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم عیش مکن که خال رخ هفت کشور است
(باغ مرا چه حاجت ...)

هُمّای: مرغی است که استخوان می خورد - افسانه‌ای است که سایهٔ بال هما بر سر هر کس بیفتد آن شخص به پادشاهی می رسد - شاید لغت همایون هم از آن مشتق شده باشد، یعنی «سایهٔ هما بر آن افکنده شده» ولی همایون به معنی «سعید» استعمال شده است (ق غ - ۳۶) هما، مرغی است که او را مبارک دارند (لغتنامه).

همای گو مفن سایهٔ شرف هرگز بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
(خوش است خلوت ...)

هِمّت: در اصطلاح تصوف عبارت است از: توجه قلب با تمام قوای روحانی خود به جانب حق، برای حصول کمال در خود یا در دیگری، به نحوی که قلب به غیر مقصود ملتفت نشود. نَفَس پیر (لغتنامه).

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه زندان جهان خواهد بود
(تا ز میخانه و می ...)

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
(من که باشم ...)

هندو: غلام، بندهٔ زر خرید، بیشتر به غلامان سیاه اطلاق شده است، و سیاه از هر چیز را هندو گویند.

هندوی مقبل = بندهٔ خوشبخت (لغتنامه).

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
(دارای جهان ...)

یعنی کاشکی من بجای آن بندهٔ مقبل می شدم تا داغ بندگی تو بر جبین من بودی
(شرح اکبر پوره و نعمت تاجیک).

هُنَر: این کلمه در واقع به معنی آن درجه از کمال آدمی است که هشیاری و فراست و فضل و دانش را دربر دارد، و نمود آن «صاحب هنر» را برتر از دیگران می‌نماید (لغتنامه).

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است راهرو گرسد هنر دارد تو کل بایدش (باغبان گر...)

هنگامه: مجمع و جمعیت مردم، و معرکه باز یگران و قصه خوانان و ذکر خواص گویان و امثال آن باشد.

هنگامه گیر = معرکه گیر و باز یگر را گویند (برهان).

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز هنگامه بازچید و در گفتگوبست (زلفت هزار دل...)

هَنی: خوشگوار و گوارنده (غیاث).

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم بیا ساقی که جاهل را هنی ترمی رسد روزی (ز کوی یار می آید...)

ی

یا قوت خام: مراد شراب است = یا قوت مذاب.

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک نُقْلَش از لعل نگار و نُقْلَش از یا قوت خام (عشقبازی و جوانی...)

باید گفت که این پنج کلمه (در مصراع اول) صفت باده است... باده ای که در مجلس خورده می شود «گلرنگ و تیز و تلخ و خوشخوار و سبک» است بطوری که اصلاً خماری نمی دهد، و نقل مجلس از لعل یارست و صحبت‌هایش حکایت از یا قوت خام است (سودی).

یاوه: به معنی ناپدید گشته و گمشده (برهان).

خوش خبران غلام تو، رطل گران سلام تو چون شنوند نام تو، یاوه کنند پاوسر (مولوی)

چو در بسته باشد گشاینده اوست چو ره یاوه گردد، نماینده اوست (نظامی — برهان معین)

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
(به جان خواجه و...)

یَرْغُو: یرغو — که یارغوبا الف نیز نویسند — به معنی عدلیه و استنطاق و مراغه مدعی و
مدعی علیه و قانون است، و یارغوچی به معنی قاضی و حاکم قانون (مقدمه
جهانگشا). سعدی گوید:

گر بیوفائی کردم یرغوبه قآن بردمی کان کافر آعدا می کشد وین سنگدل آحاب را
(حاشیه چاپ قزوینی غنی، ص ۲۵۰).

عاشق از مفتی نترسد می بیار بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
(دردم از یار...)

یَغما: — خوان یغما.

یَمانی: منسوب به یَمَن. لعل یمانی: کنایه از لب لعل گون معشوق است (لغتنامه).
دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد یارب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان
(یارب آن آهوی...)

یُمَن: شگون، فرخی، فرخندگی، فال نیک (لغتنامه).

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ از یُمَنِ دعای شب و ورد سحری بود
(آن یار کزو...)

یَمین و یسار: راست و چپ، یا جانب راست و جانب چپ (سودی).

به زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
(غلام نرگس مست تو...)

عبارت از «یمین و یسار» و بیقراران» نسبت به زلف خوب واقع شده، زیرا زلف
را معمولاً با بیقراری وصف می کنند (سودی).

* * *

* توضیحاتی که در این فرهنگ آمده روشنگر معنی ظاهر برخی کلمات و نکات
تاریخی دیوان خواجه شیراز است.

اما برای آگاهی از اصطلاحات اخلاقی و عرفانی و دینی «لسان الغیب» بهتر است
به کتابهایی مانند کیمیای سعادت و احیاء علوم الدین مراجعه شود که از مآخذ اصلی

مولانا جلال‌الدین و خواجه شمس‌الدین بوده است. مثلاً در «احیاء» بیش از یکصد صفحه از انواع «ریا» یاد شده که یک مورد آن چنین است:

از انواع «ریا» پوشیدن جامه‌های کبود است برای تشبیه به صوفیان، و از آن جمله «جامه بر سر انداختن است، ز بر دستار، تا شخص به مردم چنان نماید که زهد او بدان حد رسیده که از گرد راه حذر می‌کند!».

همین توضیح اندک معنی «خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت» را روشن می‌کند.^۱



۱ — بنگرید به کتاب ۸ جلدی احیاء علوم الدین، ترجمه مؤیدالدین محمد خوارزمی، تصحیح و تحشیه حسین خدیو جم، ربع مهلکات، کتاب نکوهش جاه و ریا (ص ۷۵۵-۹۲۳)، تاریخ چاپ «از مهرماه ۱۳۵۱ تا آبان‌ماه ۱۳۵۹»، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.

فهرست الفبائی مطلع‌ها*

الف اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را • به خال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را
الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها • که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلا
به ملازمان سلطان که رساند این دعا را • که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
دل می رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را • دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما • چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
رونق عهد شبابست دگرستان را • می رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ساقیا برخیز و درده جام را • خاک بر سر کن غم ایام را
ساقی به نور باده برافروز جام ما • مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را • که سر به کوه و بیابان توداده‌ای ما را
صوفی بیا که آینه صافیست جام را • تا بنگری صفای می لعل فام را
ما برفتیم تودانی و دل غم خور ما • بخت بد تا به کجا می برد آبشخور ما

ب می دمد صبح و کله بست سحاب • الصبوح، الصبوح یا اصحاب

• این فهرست فقط شامل مطلع غزلهائی است که بیت یا ابیاتی از آنها در این فرهنگ آمده است. ذیل ابیات مذکور نیز اشاره‌ای به مطلع دارد تا خوانندگان به سهولت غزل مورد نظر را در همه چاپهای دیوان خواجه شیراز بیابند.

لازم به توضیح است که اگر بعضی از مطلع غزلهای در برخی از چاپها نبوده باشد، حتماً در چاپ عکسی‌اخیر از دیوان حافظ که با تقریر قزوینی و خط غنی تحشیه شده موجود است.

ت آن پیک نامور که رسید از دیار دوست * آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
آن ترک پر یچهره که دوش از برما رفت * آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است * یارب این تأثیر دولت در کدامین
کوکب است

اگر به لطف بخوانی مزید الطافست * و گربه قهر برانی درون ما صافست
اگر چه باده فرج بخش و باد گلگیر است * به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
اگر چه عرض هنر پیش یاربی ادبی است * زبان خموش ولیکن دهان پراز عربی است
امروز شاه انجمن دلبران یکی است * دلبر اگر هزار بود دل، بر آن یکی است
ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت * وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست * منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
ای هدهد صبا به سبا می فرستمت * بنگر که از کجا به کجا می فرستمت
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است * شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
بروبه کار خود ای واعظ این چه فریادست * مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت * و ندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد * باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
بنال بلبل اگر با منت سریاری است * که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است
به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست * که مونس دم صبحم دعای دولت تست
به دام زلف تو دل مبتلای خویشان است * بگش به غمزه که اینش سزای خویشان است
به کوی میکده هر سالکی که ره دانست * دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است * بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست * دل سودازده از غصه دونیم افتادست
تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد * وجود نازکت آزرده گزند مباد
جز آستان توام در جهان پناهی نیست * سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
چوبشوی سخن اهل دل مگو که خطاست * سخن شناس نئی دلبر خطا اینجاست
حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست * باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
حسنت به اتفاق ملاحی جهان گرفت * آری به اتفاق جهان میتوان گرفت
خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست * گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
خسروا گوی فلک در خم چوگان توباد * ساحت کون و مکان عرصه میدان توباد
خلوت گزیده راه تماشا چه حاجت است * چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
خم زلف تو دام کفر و دین است * ز کارستان او یک شمه این است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت * به قصد خون من زار ناتوان انداخت
 خواب آن نرگس فتان تویی چیزی نیست * تاب آن زلف پریشان تویی چیزی نیست
 خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست * ساقی کجاست گوسبب انتظار چیست
 دارم امید عاطفتی از جناب دوست * کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
 درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است * صراحی می صاف و سفینه غزل است
 رواق منظر چشم من آستانه تست * کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
 روزگار نیست که سودای بتان دین من است * غم این کار نشاط دل غمگین من است
 روزه یکسوشد و عید آمد و دلها برخاست * می زخمخانه بجوش آمد و می باید خواست
 روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست * در غنچه‌ای هنوز وصدت عندلیب هست
 زان یار دلنوازم شکر نیست با شکایت * گر نکته‌دان عشقی خوش بشنواین حکایت
 زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست * در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
 زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست * پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
 زلفت هزار دل به یکی تار موبیست * راه هزار چاره گر از چار سوبیست
 ساقیا آمدن عید مبارک بادت * و آن مواعید که کردی مرواد از یادت
 ساقی بیار باده که ماه صیام رفت * درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
 ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت * کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
 سر ارادت ما و آستان حضرت دوست * که هرچه بر سر ما می رود ارادت اوست
 سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت * آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
 شکفته شد گل حمیری و گشت بلبل مست * صلاهی سرخوشی ای صوفیان وقت پرست
 شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت * فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت
 صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست * بیار نفعه‌ای از گیسوی معتبر دوست
 صبحدم مرغ چمن با گل نوحاسته گفت * ناز کم کن که درین باغ بسی چون توشکفت
 صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است * وقت گل خوش باد کزوی وقت
 میخواران خوش است

صوفی از پرتومی راز نهانی دانست * گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
 عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت * که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
 کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست * در رهگذر کیست که این دام بلا نیست
 کنون که بر کف گل جام باده صاف است * به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
 مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت * خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت
 مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست * که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

منم که گوشه میخانه خانقاه من است • دعای پیرمغان ورد صبحگاه من است
میرمن خوش میروی کاند سر و پا میرمت • خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
هرآن خجسته نظر کز پی سعادت رفت • به کنج میکده و خانه ارادت رفت
یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست • جان ما سوخت پرسید که جانانه کیست

ج توئی که بر سر خوبان کشوری چون تاج • سزد اگر همه دلبران دهندت باج

ح اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح • صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

د آن کس که به دست جام دارد • سلطانی جم مدام دارد
آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد • باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
آن کیست کز روی کرم، بامن وفاداری کند • برجای بدکاری چومن یک دم نکوکاری کند
آن یار کزو خانه ما جای پری بود • سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
ابر آذاری برآمد، باد نوروزی وزید • وجه می میخوام و مطرب که می گوید رسید
از سر کوی تو هر کاو به ملالت برود • نرود کارش و آخر به خجالت برود
اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید • عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
اگر به باده مشکین دلم کشد شاید • که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
اگر روم ز پی اش فتنه ها برانگیزد • ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد • نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند • مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
برید باد صبا دوشم آگهی آورد • که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد
بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد • باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد • که تاب من به جهان طره فلانی داد
بود آیا که در میکده ها بگشایند • گره از کار فرو بسته ما بگشایند
به سرجام جم آنکه نظر توانی کرد • که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید • از یار آشنا سخن آشنا شنید
به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود • که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد • هلال عید به دور قدح اشارت کرد
بیا که رایت منصور پادشاه رسید • نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود • وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

جمالش آفتاب هر نظر باد * ز خوبی روی خوشی خوبتر باد
 چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید * ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
 چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد * نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
 چه مستی است ندانم که ره به ما آورد * که بود ساقی و این باده از کجا آورد ؟
 حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند * محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
 حسن تو همیشه در فزون باد * رویت همه ساله لاله گون باد
 خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود * گر تو بیداد کنی شرط مرورت نبود
 خسروا گوی فلک در خم چوگان توباد * ساحت کون و مکان عرصه میدان توباد
 خوش است خلوت اگر یار یار من باشد * نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
 داد گرا، ترا فلک جرعه کش پیاله باد * دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد
 دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند * پنهان خورید باده که تعزیر می کنند
 در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد * عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
 درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد * نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
 در نظریازی ما بیخبران حیرانند * من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
 دست از طلب ندارم تا کام من برآید * یا تن رسد به جانان یا جان زتن برآید
 دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد * تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
 دلا بسوز که سوز تو کارها بکند * نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
 دلی که غیب نمای است و جام جم دارد * ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
 دوستان دختر رزتوبه ز مستوری کرد * شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
 دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد * من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد
 دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند * گیل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
 دوش می آمد و رخساره برافروخته بود * تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود
 دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند * و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
 دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود * تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
 راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد * شعری بخوان که با اورطل گران توان زد
 رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید * وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نیید
 روز وصل دوستان یار یار باد * یاد باد آن روزگاران یاد باد
 روشنی طلعت تو ماه ندارد * پیش تو گل رونق گیاه ندارد
 زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد * از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
 زهی خجسته زمانی که یار باز آید * به کام غمزدگان غمگسار باز آید

ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد • عارفان را همه در شرب مدام اندازد
 ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود • وین بحث با ثلاثه غساله می رود
 سالها دفتر ما در گرو صها بود • رونق میکده از درس و دعای ما بود
 سالها دل طلب جام جم از ما میکرد • آنچه خود داشت زیبگانه تمنا میکرد
 ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد • دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
 سحر بلبل حکایت با صبا کرد • که عشق روی گل با ما چها کرد
 سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد • به دست مرحمت یارم در امیدواران زد
 سحرم دولت بیدار به بالین آمد • گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
 سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند • همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند
 شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد • بنده طلعت آن باش که آنی دارد
 شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند • که زیر کان جهان از کمندشان نرهند
 صبا به تهنیت پیر میفروش آمد • که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 صبا وقت سحر بوی زلف یار می آورد • دل دیوانه ما را به نودر کار می آورد
 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد • بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
 طایر دولت اگر باز گذاری بکند • یار باز آید و با وصل قراری بکند
 عکس روی تو چو در آینه جام افتاد • عارف از خنده می در طمع خام افتاد
 غلام نرگس مست تو تاجدارانند • خراب باده لعل تو هوشیارانند
 کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند • ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
 کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود • بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
 کی شعر تر انگیزد خاطر که حزن باشد • یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد
 گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد • بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
 گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود • تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
 گر میفروش حاجت رندان روا کند • ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
 مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند • که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
 مرا مهر سیاه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد • قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
 مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد • نقش هر زخم که زد راه به جایی دارد
 معاشران ز حریف شبانه یاد آرید • حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
 معاشران گره از زلف یار باز کنید • شبی خوش است بدین وصله اش دراز کنید
 من و انکار شراب، این چه حکایت باشد • غالباً این قدوم عقل و کفایت باشد
 نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد • عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید * فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد * ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند * نه هر که آینه سازد سکندری داند
نیست در شهرنگاری که دل ما ببرد * بختم اریار شود رختم از اینجا ببرد
هر که را با خط سبزت سر سودا باشد * پای از دایره بیرون ننهد تا باشد
یاد باد آنکه زما وقت سفریاد نکرد * به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود * رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یک دو جام دی سحرگه اتفاق افتاده بود * وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

ر ای صبا نکستی از خاک در یار بیار * ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
صبا ز منزل جانان گذر در یغ مدار * وز به عاشق بیدل خبر در یغ مدار
گر بود عمرو به میخانه رسم بار دگر * بجز از خدمت رندان نکتم کار دگر
یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور * کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ز ای سروناز حسن که خوش می روی به ناز * عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
بر نیاید از تمنای لب کامم هنوز * بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
بیا و کشتی ما در شط شراب انداز * غریو و لوله در جان شیخ و شاب انداز
حال خونین دلان که گوید باز * وز فلک خون خم که جوید باز
دلم ربه‌د لولی و شییست شورانگیز * دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز * چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز
هزار شکر که دیدم به کام خویش باز * ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

س ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس * بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

ش اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش * حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش * پیوسته در حمایت لطف اله باش
ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش * دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش
باز آری و دل تنگ مرا مونس جان باش * وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدهش * بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدهش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش * به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
 چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش * به هر شکسته که پیوست تازه شد جان‌ش
 خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش * خداوندا نگهدار از زوالش
 در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش * حافظ قرا به کش شد و مفتی پیاله‌نوش
 دلم رمیده شد و غافلم من درویش * که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
 سحر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش * که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
 شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش * مگر یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
 صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش * وین زهد تلخ را به می خوشگوار بخش
 فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش * گل در اندیشه که چون عشوہ کند در کارش
 کنار آب و پای بید و طبع شعرو یاری خوش * معاشر دلبری شیرین و ساقی گل‌عداری خوش
 ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش * بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
 من خرابم ز غم یار خراباتی خویش * میزند غمزه او ناوک غم بردل ریش
 هاتفی از گوشه میخانه دوش * گفت ببخشند گنه می بنوش
 یارب آن نوگل خندان که سپردی به منش * می سپارم به تراز چشم حسود چمنش

ص از رقیبت دلم نیافت خلاص * زآنکه القاص لایحب القاص

ع بامدادان که ز خلوت‌گه کاخ ابداع * شمع خاور فکند بر همه اطراف شمع

غ سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ * که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

ف طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف * گر بکشم زهی طرب و ربکشد زهی شرف

ق زبان خامه ندارد سر بیان فراق * وگر نه شرح دهم با تو داستان فراق

ک اگر شراب‌خوری جرعه‌ای فشان بر خاک * از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
 ای دل ریش مرا بربل تو حق نمک * حق نگهدار که من می روم الله معک
 هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک * گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

ل

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول * رسد به دولت وصلت نوای من به اصول
خوش خبر باشی ای نسیم شمال * که به ما می‌رسد زمان وصال
دباری جهان نصرت دین، خسرو کامل * یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
شمس روح و داد و شمس برق وصال * بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل * هر کاوشنید گفتا لله در قائل

م

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم * دکان معرفت به دو جو پر بها کنیم
بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم * کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم * بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم * بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم
چل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم * کز چاکران پیرمغان کمترین منم
حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم * که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
حجاب چهره‌جان می‌شود غبار تنم * خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
خرم آن روز کزین منزل ویران بروم * راحت جان طلبم و زپی جانان بروم
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم * به ره دوست نشینم و مرادی طلبیم
خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم * شطح و طامات به بازار خرافات بریم
دردم از یار است و درمان نیز هم * دل فدای او شد و جان نیز هم
دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم * سخن اهل دل است این و به جان بنیوشیم
دوش سودای رخس گفتم ز دل بیرون کنم * گفت کوزنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم * از بخت شکر دارم و از روزگار هم
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم * و ندرین کار دل خویش به دریا فکنم
دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم * نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم
روز عید است و من امروز در آن تدبیرم * که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم * در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
سالها پیروی مذهب رندان کردم * تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم
سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم * که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت * روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت
صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم * تا به کی در غم توناله شبگیر کنم
صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم * وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نواخته‌ام * و ز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ام
 عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام * مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
 عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم * دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
 فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم * که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم
 گرچه از آتش دل چون خم می میجوشم * مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
 گرچه ما بندگان پادشهم * پادشاهان ملک صبحگهیم
 گردست دهد خاک کف پای نگارم * بر لوح بصر خط غباری بنگارم
 گردست دهد در خم زلفین تو بازم * چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
 گر من از سرزنش مدعیان اندیشم * شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
 ما بر آیم شبی دست و دعائی بکنیم * غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
 ما درس سحر در ره میخانه نهادیم * محصول دعا در ره جانانه نهادیم
 ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم * جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
 مرا عهده‌ای است با جانان که تاجان دریدن دارم * هواداران کویش را چو جان خویشان دارم
 مرا می بینی و دردم زیادت میکنی دردم * ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
 مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام * خیر مقدم، چه خبر، یار کجا، راه کدام
 مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم * که پیش چشم بیمارت بمیرم
 من دوستدار روی خوش و موی دلکشم * مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
 من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم * لطفها می کنی ای خاک درت تاج سرم
 من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم * محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

ن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن * چون ساغر ت پر است بنوشان و نوش کن
 بالا بلند عشوه گر نقش باز من * کوتاه کرد قصه زهد دراز من
 بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن * به شادی رخ گل بیخ غم زد دل برکن
 خدا را کم نشین با خرقه پوشان * رخ از رندان بی سامان مپوشان
 خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن * تا بینم که سرانجام چه خواهد بودن
 دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن * در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
 رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن * مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
 ز در درآ و شبستان ما منور کن * هوای مجلس روحانیان معطر کن
 شاه شمشاد قدان، خسرو شیرین دهنان * که به مرگان شکند قلب همه صف شکنان

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن • منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
می‌سوزم از فراق روی از جفا بگردان • هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مهر و ببین • عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان • و آن سهی سرو خرامان به چمن باز رسان

و ای آفتاب آینه‌دار جمال تو • مشک سیاه مجمره گردان خال تو
ای پیک راستان خبر یار ما بگو • احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
به جان پیر خرابات و حق صحبت او • که نیست در سر من جز هوای خدمت او
خط عذار یار که بگرفت ماه ازو • خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه ازو
گفتا برون شدی به تماشای ماه نو • از ماه ابروان منت شرم باد، رو
گلبن عیش می‌دمد ساقی گل‌عذار کو • باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو
مرا چشمی است خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو • جهان پرفته خواهد شد ازین چشم و
از آن ابرو
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو • یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

ه دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده • صد ماهروز رشکش جیب قصب دریده
در سرای مغان رفته بود و آب زده • نشسته پیرو صلائی به شیخ و شاب زده
گر تیغ بارد در کوی آن ماه • گردن نهادیم الحکم لله
ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه • مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
نصیب من چو خرابات کرده است اله • درین میانه بگو، زاهد! مرا چه گناه

ی آتت روائع رند الجمی و زاد غرامی • فدای خاک در دوست باد جان گرامی
احمد الله علی معدلة السلطانی • احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی • دل بی تو به جان آمد وقت است که بازائی
ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی • در فکر تو پنهان صد حکمت الهی
ای دل آن دم که خراب می‌گلگون باشی • بی زرو گنج به صد حشمت قارون باشی
ای که دایم به خویش مغروری • گر ترا عشق نیست معذوری
با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی • تا بی خبر بمیرد در درد خود پرستی

به جان او که گرم دسترس بجان بودی • کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
 به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی • خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی
 خوش کرد یآوری فلکت روز داوری • تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
 در همه دیرمغان نیست چومن شیدائی • خرقه جائی گروباده و دفتر جائی
 دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی • کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
 روزگاری است که ما را نگران می داری • مخلصان را نه به وضع دگران می داری
 زدلبرم که رساند نوازش قلمی • کجاست پیک صبا گرهمی کند کرمی
 ز کوی یار می آید نسیم باد نوری • ازین باد ارمدد خواهی چراغ دل برافروزی
 زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی • خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
 ساقی بیا که شد قدح لاله پرزمی • طامات تا به چند و خرافات تا به کی
 سبّت سلمی بصدغیها فوادی • و روحی کل یوم لی ینادی
 سحرگه رهروی در سرزمینی • همی گفت این معما با قرینی
 سلام الله ما کَرّ اللیالی • وجاؤتِ المثنائی والمثالی
 سلامی چوبوی خوش آشنائی • بر آن مردم دیده روشنائی
 سلیمی مُنذ حَلّت بالعراق - أَلأقی مِن نواها مَا أُولأقی
 سینه مالامال در دست، ای دریغا مرهمی • دل ز تنهائی به جان آمد خدا را همدمی
 صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی • برگ صبح ساز و بده جام یکمنی
 طفیل هستی عشقند آدمی و پری • ارادتی بنما تا سعادت بیبری
 می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی • این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
 نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی • گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تودانی
 نوش کن جام شراب یک منی • تا بدان بیخ غم از دل برکنی
 وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی • حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
 یا مَبَسماً یحاکی دُرْجاً من اللآلی • یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

بس سکوید منعیف و کمینه بحیف الراجی الی رحمة الله القوی عبید الله المود
 عبید الله الخویشی که در علم غریب است لغات و لغات است
 لطیف مخصوصا علم نظم که لغات غریب را جزوید و اولوالالبصاره منید و لغات
 عجایب را بنویسید و فی الاقصد انشائا سنده الی الخ و من نظم که بود و تصویق
 باشد همه را بخود دل آویز و چون تغییر کسب را در صمیمی کتب این فن را بسیار
 نموده بعضی اصل این فن را درید که سبب است را در میدان فراط حقیقت و دانید
 و بعضی در حکای تزیینات مجاز را در مانده و کتابی که در وی ملاحظه ترین
 و نحو که جاشنی مجاز و حقیقت را در سبیل بیان داشته باشد بنظر دور بین
 دیوان خواج حافظ که ششون لطایف صور و الفاظ و مقرون لطایف
 و معانی است که یکجمله الامور و سطحا میانه روی را اختیار نموده و فرست
 بر میدان توسط و آئینه الحی که هر غزل را در سبیل اند و بناکان را بهر سبب
 تواند بود و القاص طبعان غیب غاری از و صفت عجیب در خور است و علی
 در اکثری از اوقات تیرا و اشتغال میباشتم و در ناویدت و توجیهات
 از ابیات او که منقذ اند و بعضی ظاهر را بقانون شش غرضه و در اندیشه خود را
 میگذاشتم و هر نوعی که از عدم خانه غیب بجنبه وجود عبود کری میبود و سامع را بطریق
 در امتزاج و مخاطبان را از شنیدن آن مرغ غیب دور بر و از فراموشی که پیش ازین
 تنگیار بریدند تا کاد روزی مجتمع شده حاضر آمدند و گفتند که اگر این غیبی دقیق که از
 شایع افکار سبب میگردد و از تحریر آید بر اوراق او که کارزار و زرقا است یا و کار خواهد
 و ناظر از مطالعه او ابروینش و فتوح خود که نشود و جنبه بواسطه اشتغال مطالب علم
 معقولات و منقولات فرصت دست نمیداد و در دفع مسائل ایشان میگذاشت
 و ایشان بویافیه و الحاح و اقتراح زیاد می نمودند و چون لایحه اخص انهم از روابط
 اخیری است از اجابت مسأله ایشان چاره ندیدیم لاجرم از همه اشغال برگزیدند و در
 حاجت ایشان را بوی تکرر فرستاده اللافظ فی شرح دیوان خواج حافظ ششون شدیم

تصویر صفحه ای از نسخه خطی «بحر الفراسة اللافظ فی شرح دیوان خواج حافظ»
 متعلق به کتابخانه شخصی حسین خدیو جم که در آن نام مؤلف و اسم کتاب تصریح شده است.

چهار بکر = نه زکات دزدان است چهار بکر است خورزد ششم پنج بکر (دوم در صله است)
 چهار بکر است بلا خلاف بنما (از و در کلام)

اما از این عبارت چهار بکر بناید خون فصد معصوم است امر است پس زید چهار بکر زدن در
 زبان فارسی مشتق است که معنی آن ترک کردن و نیست یزدان است - معلوم است که
 "الا مثال لا تتغير" مثلاً در عبادت مثلاً است که میگوید "فان نصف ضحیت اللین" بصد
 سند موقت چون این مشرق در عصر راجع بزنی به مشرق اول او با گفته است عبادت مشرق
 در تغییر نیست و در صورتی که بگویند با ز ضحیت بصد موقت که موقت
 میگویند - بگویند از نو اید در دفع میگویند اصطلاح چهار بکر است چهار بکر مشرق است
 بر دزدان مشرق میگویند گاهی نهاد چهار بکر کند بر دزدان اول و چهار (سند)

چهار بکر چوبی	بکر با چوب و پنج حاکم	(سند)
چهار بکر چوبی	چهار بکر چوبی و زخم	(سند)
چهار بکر چوبی	سه طلق و چهار بکر	(سند)
چهار بکر چوبی	و سلام و چهار بکر	(سند)
چهار بکر چوبی	چهار بکر کمر و سه طلق	(دور)

در حال چهار بکر بر سنگ خورزد و در دزدان می سه طلق بگوشت چار است (تاریخ)
 پس چون بر سر کمر آتش زدن چوبی بکر کو و اثر شفا عارضه نمیداند تا
 زخم خفیه بر سوب خور و فزونی گرداند

در دزدان چهار بکر بر سنگ خورزد و فزونی گرداند
 حکایت این حکم خط میرسد و فزونی گرداند
 و ادوات دزدان که در معقله لای زدن است
 خلع از برای دزدان بار صاحب است

تصویر نسخه ای از دیوان حافظ که بر اثر مذاکره مرحومان قزوینی و غنی تحشیه شده و
 چند سال پیش به نام «یادداشتها و حواشی دکتر قاسم غنی» در تهران به صورت عکسی منتشر
 شد، در حالی که به تصریح دکتر غنی در جلد پنج یادداشتهايش (ص ۱۸۴) این حواشی املاء
 علامه قزوینی و تحریر دکتر غنی است.

غلام احمد دurrانی

که به پناهی کشی شمره شد مروت
چار کپور ز دم کیسره بر هر چه که هست
که بروی که شدم عاشق و بر بوی هست
تا امیدار در رحمت مشوای باد پرست
چمن آرای جان خوشتر از این غنچه نیست
زیر این طارم فروز و کسی خوش نیست

مطلب طاعت و پیمان دہشت از دست صلاح از دست
من ہاندم کہ وضو ما ختم از چشم عشق
می بد و تا دہشت آگہی از سر قضا
کہ کہو کہست از کرمو میے اینجا
جان فدای دہشت باد کہ در باغ نظر
بجز آن ز کس مستی نہ کہ چشم مر ساد

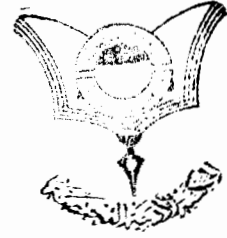
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تو اشرافیت بنجر بادست



که هر چه بر سر ما میرد و اداست دست
نخادم آینه در مقابل رخ دست
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جویست
که باد غایب ساکت و خاک عبرت
چرا که حال نمود رفی فال گوشت
که چون سنج ورقهای غنچه نوبرت
بسا سر له که در این آستانه زینت
چه جای فلک برید و زبان پند و گوشت
که داغ و ازل بسم لاله دور دست

سر ارادت ما و استمان خجرت دوست
نفیر دوست ندیم اگر چه زار و محمر
شاز روی تو هر برک کل که در چمن است
کر تو شانه زدی زلف غنچه نشان را
رخ تو در نظر آمد مرا و خواهم یافت
صبا ز حال دل نکات ما چه شرح دهد
نه من سبکوش این دیرند سوزم و بوی
زبان ما طقه در وصف حسن ادلال است
نه این زمان دل حافظ در تشنگی است

نعم بگوئیم: از جمله تربیت اصولی یعنی بی پرده است که اینها واداد را با مقصد تربیت می کند



***Vāzhih Nāmih-yi
Ghazalhā-yi Ḥāfiẓ***

by

Ḥusayn Khadiw-i Djam

Tehran, 1984

